



مارسل پانیول
آقای توپاز
نمایشنامه
ترجمہ احمد جواہری

آقای توپاز

نمایشنامه‌ای در چهار پرده

نوشته: مارسل پانیول
عضو فرهنگستان فرانسه

مترجم: احمد جواهری



تهران، ۱۳۷۴

آقای توپاز
نمایشنامه‌ای در چهار پرده

نوشته: مارسل پانیول
ترجمه: احمد جواهری
ویراستار: سید مهدی شجاعی
تطبیق متون: آریتا همپارتیان
چاپ اول: ۱۳۷۴
تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه
ناشر: انتشارات برگ
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: موسسه انتشارات سوره
حق چاپ محفوظ است.

بازیگران

- ۱- توپاز، ۳۰ ساله، معلم آموزشگاه میوش
 - ۲- میوش، مدیر، ۴۸ ساله
 - ۳- تامیز، ۴۰ ساله، معلم آموزشگاه میوش
 - ۴- پانیکو
 - ۵- لوریوشون، ناظم آموزشگاه میوش
 - ۶- حدود ده کودک ۱۰ الی ۱۲ ساله، دانش آموزان آموزشگاه میوش
 - ۷- دانش آموز سگدی
 - ۸- رئیس کاستل - بناک، معاون شهرداری یک شهر بزرگ فرانسه
- یا جای دیگر
- ۹- روزه دوبرویل، ۲۶ ساله، جوانی خوش پوش و بانزاکت
 - ۱۰- پیرمرد محترم
 - ۱۱- مأمور شهربانی
 - ۱۲- پیشکار
 - ۱۳- سوزی کورتوا، خانمی بسیار زیبا، معشوقه کاستل - بناک
 - ۱۴- ارنستین میوش، ۲۲ ساله
 - ۱۵- خانم بارون پیتار- ورنیول، ۴۵ ساله
 - ۱۶- ماشین نویس اول
 - ۱۷- ماشین نویس دوم
 - ۱۸- ماشین نویس سوم

دکور :

پرده اول : کلاسی در آموزشگاه شبانه روزی میوش
پرده دوم : یک اطاق پذیرایی کوچک در منزل سوزی
کور توا

پرده سوم و چهارم : دفتری آمریکایی
موضوع نمایش در عصر ما و در شهری بزرگ جریان
دارد .

توپاز برای اولین ، بار روز چهارشنبه ، ۹ اکتبر ۱۹۲۸ ، بر
صحنه تئاتر «واریته» در پاریس به نمایش درآمد .

«می دانید، آقا، اگر جامعه به حیات خود ادامه دهد،
درستکاران را خواهد کشت.»

«گفته یک شاگرد سلمانی»

پرده اول

کلاسی در آموزشگاه شبانه روزی میوش.
دیوارها از نقشه های جغرافی، نقاشی های مربوط به اوزان و
مقادیر و تصاویر تبلیغی علیه مصرف مشروبات الکلی (کبد
یک شخص سالم و کبد شخصی دائم الخمر) پوشیده شده
است.

در بالای این تصاویر نواری پارچه ای به رنگ کرم نصب
شده است که بر روی آن عباراتی اخلاقی با حروف بزرگ
جلب نظر می کند: «الفقر فخری» «عذاب کشیدن بهتر از
عذاب دادن است» «بیکاری، ما در تمام گناهان است»

«نام نیکو گر بماند ز آدمی به کز و ماند سرای زرنگار»
در وسط، بر فراز جایگاه معلم این عبارت به چشم
می خورد: «پول خوشبختی نمی آورد» زیر سقف، دو قاب
فلزی لعابی دو لامپ را مانند هاله ای در بر گرفته اند.

در انتها، میان دری شیشه ای و یک کمد، جایگاه معلم، بر
روی سکویی به ارتفاع سی سانتیمتر قرار گرفته است.

از شیشه های پنجره، هر از چندگاهی، کودکانی در حال

بازی دیده می شوند. گهگاه قیافه فکسنی آقای لوریوشون که بر بازی کودکان نظارت می کند، نیز به چشم می خورد. کمد شیشه ای است، و در داخل آن، در قفسه های متعدد، اشیایی از هر نوع به چشم می خورند: سنگ هایی مزین به یک بر چسب، یک طوطی خشک شده و ظروف مختلف شیشه ای محتوی لاشه جانوران و یا حشرات. بر روی کمد، یک کره جغرافیایی مقوایی، ظرفی بزرگ مخصوص تعیین وزن، و یک سنجاب خشک شده قرار دارد.

در مقابل جایگاه معلم، دو ردیف نیمکت چیده شده است که توسط راهروی کوچک از هم جدا شده اند. بالاخره، در سمت راست، روی زمین، کنار کمد، انبوهی از کتابهای تکه و پاره به چشم می خورد.

صحنه I

وقتی که پرده بالا می رود، آقای توپاز به دانش آموزش املاء می گوید.

[آقای توپاز حدوداً سی ساله است، ریش بلند و سیاهی دارد که نوک تیز آن به اولین دگمه جلیقه اش منتهی می شود. دارای پیراهنی با یقه آخوندی بسیار پهن، کراواتی رنگ و رو رفته رُدنکته^۱ مستعمل و کفش های دگمه ای

۱ - کت مردانه یقه باز، با دامن بلند.

است .]

دانش آموز، پسر بچه ای دوازده سال است که پشت به جمعیت دارد، گوشه‌های برگشته ای دارد و گردنش شبیه به گردن مرغی مریض و بیحال است، توپاز املاء را قرائت می کند و، گاهگاه، برای خواندن نوشته پسر بچه، خود را بر روی شانه وی خم می کند .

توپاز (قدم زنان املاء می گوید)

«علف خواران ... علف خواران ... در چراگاهی ... در امن و امان به سر می بردند؛ در امن و امان بسر می بردند . (وی خود را بر روی شانه دانش آموز خم می کند و املاء را از سر می گیرد .) علف خواران ... علف خووو - اران ... (دانش آموز حیران او را نگاه می کند .) ببین، فرزندم، بیشتر دقت کن . من می گویم علف خووو - اران به سر می بردند (با ظرافت از سر می گیرد .) به سر می برد - ند . یعنی علف خووو - اران متعددی آنجا بودند .

(دانش آموز، سردرگم، به او نگاه می کند . در این لحظه، ارنستین میوش، از دری که در سمت راست و در وسط دکور باز می شود، داخل می گردد . او دختری است بیست و دو ساله، خرده بورژوازیی ملبس به پوششی زیبا و نه چندان گرانبیست . وی کیفی زیر بغل دارد .)

دانش آموز، توپاز، ارنستین

ارنستین:	روز بخیر، آقای توپاز.
توپاز:	روز بخیر، دوشیزه میوش.
ارنستین:	شما پدرم را ندیده‌اید؟
توپاز:	خیر، آقای مدیر امروز صبح اصلاً پیدایشان نیست.
ارنستین:	مگر ساعت چند است؟
توپاز:	(ساعت حجیم و تقریباً کروی شکل خود را بیرون می‌آورد.)
	ده دقیقه به هشت، دختر خانم! دقیقاً سی و پنج دقیقه دیگر زنگ می‌خورد شما بسیار زودتر از شروع کلاستان آمده‌اید.
ارنستین:	بهتر، چون کار دارم. ممکنه جوهر قرمزتان را به من قرض بدهید؟
توپاز:	با کمال میل دختر خانم... اتفاقاً همین حالا این شیشه را خریدم و آنرا برای شما باز می‌کنم.
ارنستین:	شما خیلی لطف دارید...
	(توپاز کتابش را زمین می‌گذارد و شیشه کوچکی را از روی میز برمی‌دارد و در حالیکه جملات زیر رد و بدل می‌شوند، با نوک چاقو سر شیشه را باز می‌کند.)

توپاز:

شما قصد دارید ورقه تصحیح کنید؟

ارنستین:

بله، ولی این کار را چندان دوست ندارم...

توپاز:

اما برای من جالب است، من همیشه رغبتی ذاتی به تصحیح تکالیف داشته‌ام... تا حدی که گاه در کمال تعجب در حال تصحیح املاي آگهی‌های داخل ترامواها و یا اعلامیه‌هایی که افراد کمین کرده در گوشه خیابانها به طور غیرمترقبه در دستان آدم می‌گذارند به خود آمده‌ام... (او موفق می‌شود سر شیشه را باز کند.) بفرمایید، دختر خانم! (او شیشه را با لذتی مشهود بو می‌کشد و آنرا به سوی ارنستین دراز می‌کند.) استدعایم این است که این شیشه را تا هر زمانی که مورد نیازتان است، پیش خود نگهدارید.

ارنستین:

متشکرم، آقای توپاز.

توپاز:

برای خدمتگزاری حاضر، دختر خانم!

ارنستین:

(در حال خروج می‌ایستد.) برای خدمتگزاری حاضرید؟ این جمله‌ای است کاملاً کلیشه‌ای، ولی شما آنرا خیلی خوب بیان می‌کنید!

توپاز:

من با کمال اشتیاق و صمیمیت عرض می‌کنم...

ارنستین:

تا پانزده روز پیش این جمله را نمی‌گفتید ولی با محبت‌تر بودید.

توپاز:

(هیجان‌زده) از چه نظر دختر خانم؟

ارنستین: شما جعبه‌های گچ رنگی و یا تقویم برایم می‌آوردید، و حتی تا خود کلاس من می‌آمدید تا تکالیف دانش‌آموزانم را تصحیح کنید. امروز، پیشنهاد مساعدت نمی‌کنید.

توپاز: مساعدت به شما؟ یعنی اگر تقاضای این لطف را می‌کردم، موافقت می‌کردید؟

ارنستین: نمی‌دانم. فقط می‌گویم که تقاضا نکرده‌اید. (شیشه را نشان می‌دهد و با لحنی کاملاً خشک می‌گوید.) با این حال متشکرم...

(و انمود می‌کند که قصد خروج دارد.)

توپاز: (خیلی هیجان زده) دختر خانم! اجازه بدهید...

ارنستین: (به خشکی) من خیلی کار دارم، آقای توپاز! (می‌خواهد خارج شود. توپاز، بسیار هیجان‌زده، خود را به او می‌رساند.)

توپاز: (متأثر) دوشیزه میوش! همکار عزیز من! استدعا می‌کنم مرا با چنین سوء تفاهم عظیمی ترک نکنید.

ارنستین: (می‌ایستد) چه سوء تفاهمی؟

توپاز: این درست که بیش از یک هفته است پیشنهاد کمک و خدمتگزاری نکرده‌ام ولی بدانید که دلیل این امر چیزی جز احتیاط و خویشتن‌داری نبوده است. بیم آن داشتم که مبادا از الطاف شما سوء استفاده کنم، هراس آن داشتم که با جواب رد شما روبرو شوم که خود می‌توانست

به اندازه عظمت لذتی که نوید آنرا به خود
می‌دادم جانکاه باشد. این تمام حقیقت است.
جدی؟ شما مسائل را خوب تشریح می‌کنید...
شما خیلی زبان‌باز هستید، آقای توپاز!
(می‌خندد.)

ارنستین:

(قدمی به جلو برمی‌دارد.) مرحمت کنید و
تصحیح این تکالیف را به من واگذار کنید.

توپاز:

نه، نه، نمی‌خواهم شما را وادار به بیگاری کنم.
(با لحنی تغزلی) آنچه را که جز شادی و سرور
نیست بیگاری ننماید. باید به شما بگویم که شب
هنگام، وقتی که تنها در اطاق کوچکم، بر روی
تکالیفی که شما دیکته کرده‌اید، مسائلی که شما
انتخاب نموده‌اید و دام‌های املایی که باظرافتی
زنانه طرح کرده‌اید، خم می‌شوم، احساس
می‌کنم (تردید می‌کند و سپس جسورانه ادامه
می‌دهد) که هنوز پیش شما...

ارنستین:

توپاز:

آقای توپاز، خواهش می‌کنم نزاکت را رعایت
کنید...

ارنستین:

(ملتهب) دوشیزه میوش! پوزش می‌خواهم؛ اما
عنایت داشته باشید که این مباحثه طوری آغاز
شد که دیگر نمی‌توانید مرا از این لطف محروم
کنید وگرنه مرا دچار احساسی جانکاه و غم و
اندوهی خواهید کرد که استحقاق آنرا ندارم.

توپاز:

(بعد از لحظه‌ای چند) خب، یک بار دیگر

ارنستین:

تسلیم می شوم... (کیف خود را باز می کند و چندین بسته تکلیف را یکی پس از دیگری بیرون می آورد.)

توپاز: (آنها را با خوشحالی می گیرد. با گرفتن هر

بسته، با حرارت تکرار می‌کند.)

متشکرم، متشکرم، متشکرم، متشکرم،
متشکرم، ...

ارنستین: من اینها را برای فردا می‌خواهم.

تویاز: فردا تحویلтан خواهم داد.

ارنستین: ضمناً در حاشیه زیاد توضیح ننویسید... اگر

چشم پدرم به یکی از تکالیف بخورد، با اولین نگاه دستخط شما را خواهد شناخت.

تویاز: (نگران و مسحور) و شما فکر می‌کنید که آقای

مدیر از آن عصبانی خواهد شد؟

ارنستین: آقای مدیر دخترش را به سختی سرزنش

خواهد کرد.

تویاز: وقتی که فکر می‌کنم در انجام عملی ممنوع

شریک هستیم، اندکی دچار هیجان می شوم.

ارنستین: آه! ساکت باشید...

ما یک راز داریم... داشتن یک راز لذتبخش توپاز:

است. نوعی همدستی...

ارنستین: اگر چنین کلماتی بکار ببرید از شما خواهیم

خواست که تکالیفم را پس بدهید.

توپاز: چنین کاری نکنید دختر خانم! چرا که قادر به

اطاعت نخواهم بود. فردا آنها را تحویل‌تان
خواهم داد.

ارنستین:

باشد. فردا صبح، ساعت هشت و نیم.
خدا حافظ و دیگر در این مورد چیزی نگویند.
(اسرارآمیز) در این مورد چیزی نگویند.

توپاز:

(ارنستین از همان جایی که آمده بود، خارج
می‌شود. توپاز که تنها مانده است از خرسندی
می‌خندد و دست بر ریشش می‌کشد. او
بسته‌های تکالیف را در کشوаш می‌گذارد.
کتابش را مجدداً به دست می‌گیرد و به طرف
دانش‌آموز برمی‌گردد.)

توپاز:

خب، برگردیم سرِ علف خووو - ارانمان.
(در این لحظه، در شیشه‌ای باز می‌شود و آقای
میوش ظاهر می‌گردد.)

صحنه III

توپاز، میوش

(آقای میوش مردی است چهل و هشت‌ساله و
فربه. رنگ رخسارش با طراوت است و گردنی
کلفت دارد. ریش کوتاه، نوک تیز و بسیار
مرتبی دارد. انگشتی درشت به انگشت دارد.
زنجیر ساعتش می‌درخشد. یقه‌اش برگشته
است. کت و شلواری نو به رنگ بلوطی روشن
به تن دارد. سختگیر و بسیار پراقتدار به نظر

- می‌رسد. توپاز با احترام تمام سلام می‌کند.)
 توپاز: (با احترام و ادب تمام ولی دور از چاکرمنشی)
 روز بخیر، آقای مدیر...
- میوش: روز بخیر، آقای توپاز. مایلم چند کلمه‌ای با
 شما صحبت کنم.
- توپاز: بله، آقای مدیر. (به دانش‌آموز) پسرم می‌توانی
 بروی بازی کنی.
- دانش‌آموز: خیلی ممنون، آقا.
 (دفترش را می‌بندد و بیرون می‌رود.)
- میوش: (بعد از چند لحظه) آقای توپاز، من بسیار
 متعجبم.
- توپاز: از چی، آقای مدیر؟
- میوش: شما مرا ناچار می‌کنید که ماده ۲۷ از اساسنامه
 آموزشگاه میوش را یادآوری کنم: «آموزگارانی
 که در کلاس دروس خصوصی تدریس کنند،
 ملزم خواهند بود که ده درصد از مبلغ دروس
 فوق‌الذکر را به مدیریت پرداخت نمایند.» از
 طرف دیگر، شما از من پنهان کرده بودید که به
 این دانش‌آموز دروسی را تدریس می‌کنید.
- توپاز: آقای مدیر! این یک تدریس جدی نیست.
- میوش: (با تحکم) امیدوارم با کلمات بازی نکنید.
- توپاز: نه، آقای مدیر. اینها دروسی جزئی و مجانی
 هستند.
- میوش: (حیران و جا خورده) مجانی؟

توپاز:

بله آقای مدیر!

میوش:

(در اوج بهت زدگی) دروس مجانی؟

توپاز:

(با لحن کسی که خود را توجیه می کند) این کودک بسیار کوشاست، اما به سختی کلاس را دنبال می کرد، زیرا به نظر می رسید کسی تاکنون به فکر او نبوده است. خانواده اش، البته اگر خانواده ای داشته باشد...

میوش:

(جا خورده) یعنی چه، اگر خانواده ای داشته باشد؟ شما فکر می کنید این کودک خلاق الساعه به دنیا آمده است؟

توپاز:

(از این نکته سنجی به خنده می افتد.) او! نه آقای مدیر.

میوش:

اگر والدین وی ضروری می دیدند که دروسی برایش گذاشته شود، می آمدند و با من صحبت می کردند. و اما در مورد دروس مجانی، نمی دانم آیا شما متوجه تأثیر چنین اقدامی هستید یا نه؟! اگر شما به طور مجانی تدریس بکنید، از این پس کسی پولی پرداخت نخواهد کرد؛ بدین ترتیب شما همکارانتان را از نان خوردن می اندازید. اگر شما حاتم طایی هستید، آنها نمی توانند از سر هوس برای هیچ کار کنند.

توپاز:

او! اصلاً اینطوری فکر نکنید، آقای مدیر!

میوش:

در هر صورت، به خودتان مربوط است اما

سخاوتشان شما را از پرداخت ۱۰٪ مالیات
معاف نخواهد کرد. البته این حرفها را به خاطر
یک مسأله مالی بی اهمیت نمی گویم، بلکه به
خاطر رعایت اساسنامه است که بایستی مانند
قوانین طبیعت کاملاً تغییرناپذیر باشند.

کاملاً می فهمم، آقای مدیر!

توپاز:

بسیار خب. (حیوان کوچک خشک شده ای را
روی میز نشان می دهد.) این پستاندار چیه؟

میوش:

این راسو است، آقای مدیر! متعلق به من است
و آنرا برای تشریح یکی از دروس مربوط به
حیوانات آسیب رسان به مرغدانی ها با خود
آورده ام.

توپاز:

خوبه. (او نزدیک کتابخانه کوچک می رود و به
تلی از کتابهای تکه و پاره روی زمین خیره
می شود.) این دیگه چیه؟

میوش:

این کتابخانه تفننی است، آقای مدیر! من در
اوقات فراغت به بازیابی و بررسی عمومی
می پردازم.

توپاز:

(جدی و محکم) کتابی گم شده است؟

میوش:

نه آقای مدیر... مفتخرم که بگویم خیر.

توپاز:

خوبه. (می خواهد بیرون برود. توپاز محجوبانه
وی را صدا می کند.)

میوش:

آقای مدیر! (میوش برمی گردد.) فکر می کنم به
زودی موفق خواهم شد دانش آموز جدیدی را

توپاز:

- اینجا بیاورم.
- میوش: (بی تفاوت) اه؟
- توپاز: بله آقای مدیر! البته باید به استحضار برسانم که این هفتمین مورد است.
- میوش: هفتمین چی؟
- توپاز: هفتمین دانش آموزی که من امسال برای آموزشگاهمان جذب کرده‌ام.
- میوش: بدین ترتیب شما خدمت بزرگی به هفت خانواده کرده‌اید.
- توپاز: آه بله، در واقع، صحیح می‌فرمایید.
- میوش: از سوی دیگر، ما دیگر جا نداریم و واقعاً نمی‌دانم که آیا خواهیم توانست تحت‌الحمایه کوچک شما را بپذیریم یا نه. عقل سلیم به شما خواهد گفت که آموزشگاه میوش تا بی‌نهایت قابل انبساط نیست. دیوارهای ما کائوچویی نیستند.
- توپاز: (متحیر) عجب! ولی من فکر می‌کردم که کمتر از سال گذشته دانش آموز داریم!
- میوش: آقای توپاز! بهتر است بدانید که پریروز ناچار شدم پسر یکی از مقامات بلند پایه مملکتی را بپذیرم.
- توپاز: آه! چه بد شد آقای مدیر! چرا که من نسبت به این خانواده تعهد اخلاقی دارم!
- میوش: وقتی آدم توان بخشش ندارد، قول هرگونه لطفی

بی احتیاطی محض است. (بعد از لحظه‌ای

چند.) اسم این کودک چیست؟

گاستون کورتوا.

توپاز:

متأسفم از اینکه از خانواده‌های اشرافی نیست.

میوش:

وجود یک پیشوند اشرافی می‌توانست تصمیمم

را تغییر دهد. حداقل نخبه که هست؟

احتمالاً... من یک ماه، در خانه عمه‌اش،

توپاز:

دروسی را به وی تدریس کرده‌ام، زیرا والدینش

در مراكش به سر می‌برند... احساس می‌کردم که

از نوعی سرعت انتقال و استعدادی خاص

برای درک تفاوت‌های ظریف کلام برخوردار

است.

خوبه، خوبه. اما خانواده‌اش شرایط من را که

میوش:

قبول خواهد کرد؟ ماهانه هشتصد فرانک و

پرداخت هزینه سه ماه از پیش؟

نیازی به گفتن نیست.

توپاز:

این دانش‌آموز در کلاسهای فوق‌العاده شرکت

میوش:

خواهد کرد؟

احتمالاً.

توپاز:

شمشیر بازی، مجسمه سازی، سرودخوانی؟

میوش:

بی شک.

توپاز:

ماهانه صد و بیست فرانک؟

میوش:

احتمال می‌دهم.

توپاز:

دویست فرانک برای رقص، نقاشی آبرنگ و

میوش:

زبان اسپرانتو؟

توپاز:

خانواده‌اش به ضرورت آن پی خواهد برد.
آیا گفته‌اید که ما ناچاریم هزینه‌های مختلفی را
به هزینه آموزشگاه اضافه کنیم؟

میوش:

کدام هزینه‌ها، آقای مدیر؟

توپاز:

میوش:

تهیه قلم و مرکب خشک کن: شش فرانک، حق
استفاده از شیر آب آشامیدنی: پنج فرانک.
کتابخانه تفتنی: بیست فرانک. سی فرانک جهت
جبران فرسایش جزیی لوازم و اثاثیه مانند لکه
جوهر، اسماء حک شده بر روی میز،
نوشته‌های داخل دستشویی... و بالاخره ماهانه
شش فرانک جهت بیمه در مقابل حوادث
منحصر به محیط آموزشی که شامل رگ به رگ
شدن اعضا، در رفتگی استخوان، شکستگی،
مخملک مسری، اُریون و رفتن مداد در چشم
می‌شود. شما فکر می‌کنید که کلیه این شرایط
پذیرفته خواهند شد؟

توپاز:

یقین دارم.

میوش:

(چند لحظه‌ای فکر می‌کند.) پس می‌توان گفت
که از افراد نخبه است و من احساس می‌کنم که
باید کاری برایش انجام دهم. از سوی دیگر،
حالا که شما بی‌احتیاطی کرده و خود را متعهد
کرده‌اید، به ناچار باید شما را از این مخمصه
نجات دهم.

توپاز: سپاسگزارم، آقای مدیر!

میوش: به این خانم بگویید حتی یک روز غفلت نتایج زیانباری برای این کودک در پی دارد. من بی‌صبرانه منتظرش هستم.

توپاز: قرار است همین امروز بیاید.

میوش: خوبه. آقای توپاز، امیدوارم که لطف من شامل حال یک نمک‌شناس نشده و تعهد مضاعف شما نشانگر حق‌شناسی شما باشد.

توپاز: در این مورد اطمینان کامل داشته باشید، آقای مدیر!

میوش: خوبه. (برمی‌گردد و می‌خواهد بیرون برود. اما تغییر رأی می‌دهد و به طرف توپاز برمی‌گردد.) آه! این همان پرونده‌ای است که برای نشان افتخار فرهنگستان به من داده بودید. (در پوشه‌ای که از ابتدای صحنه در دست دارد به جستجو می‌پردازد.) و خرسندم از اینکه به شما بگویم... (همچنان جستجو می‌کند.) خرسندم به شما بگویم... (توپاز با چهره شکفته و منبسط منتظر است.) که بازرس فرهنگستان در حضور من از شما بسیار تمجید و ستایش کرد.

توپاز: (در اوج شادی) واقعاً؟!

میوش: او گفت: «آقای توپاز نه یک بار که ده بار استحقاق دریافت نشان افتخار فرهنگستان را دارد.»

- توپاز: ده بار؟!
میوش: «ده بار استحقاق دریافت نشان افتخار را دارد و وقتی که مطلع شدم که هنوز آنرا دریافت نکرده است، تقریباً شرمنده شدم.»
- توپاز: (از خوشحالی سرخ می شود.) او! آقای مدیر از خوشحالی نمی دانم چه بگویم!
- میوش: او اضافه کرد: «مخصوصاً از اینکه امسال هم نمی توانم نشان را به او اعطاء کنم.»
- توپاز: (مبهوت) آه! نمی تواند؟!
میوش: راستش، نه. وی کلیه نشانهای افتخار را به آموزگاران پرسابقه تر از شما اعطاء کرده است ... بیایید، پرونده اتان را بگیرید. آخرین جمله اش این بود: «به آقای توپاز بگویید که من امسال نشان افتخار را اخلاقاً به وی اعطاء می کنم.»
- توپاز: اخلاقاً؟!
میوش: (در حال خروج) بله اخلاقاً. اینطوری احتمالاً زیباتر هم باشد.
- (او بیرون می رود. توپاز لحظه ای به فکر فرو می رود. سپس به کتابخانه تفنی خود برمی گردد و به مرتب کردن کتابها می پردازد.)

توپاز، تامیز

(تامیز وارد می‌شود. لباسی کاملاً شبیه به لباس توپاز به تن دارد. اما ریشش چهارگوش است و قد کوتاه‌تری دارد. کیفی زیر بغل و چتری به دست دارد.)

تامیز: سلام، دوست من!

توپاز: به! سلام تامیز!

تامیز: حالت خوب نیست؟

توپاز: برعکس! حالم خیلی خوبه. تصورش را بکن؛

جناب بازرس فرهنگستان به شخص آقای میوش اظهار داشته که نشان افتخار فرهنگستان را اخلاقاً به من اعطاء کرده است.

تامیز: (مشکوک) اخلاقاً؟ یعنی چه؟

توپاز: یعنی اینکه مرا لایق دانسته و رئیس را موظف

کرده با کلامی آراسته به من اطلاع دهد که اخلاقاً صاحب نشان هستم.

تامیز: درست، این مسأله می‌تواند مایه خوشحالی

باشد، ولی در هر صورت آنرا نداری.

توپاز: او! بدیهی است! اگر مسائل را موشکافانه نگاه

کنیم، آنرا ندارم.

تامیز: اگر می‌خواهی نظرم را بگویم، از این موضوع

چندان متعجب نیستم.

توپاز: چرا؟

تامیز:

وقتی به عنوان متقاضی ثبت نام کردی، چون
نظر مرا نخواستی، از اظهار نظر امتناع کردم،
ولی نتوانستم مانع این فکر شوم که تو اندکی
زود اقدام به این کار می‌کنی. ببین! مثلاً من،
هشت سال بیشتر از تو سابقه کار دارم. آیا من
چیزی خواسته‌ام؟ نه، من منتظر می‌مانم.

توپاز:

دوست عزیز، کسی که چیزی نخواهد، چیزی
ندارد.

تامیز:

اما کسی که زودتر از موعد چیزی طلب کند،
جاه طلب به نظر می‌آید.

توپاز:

آه؟ تو فکر می‌کنی من جاه طلب هستم؟

تامیز:

نه، نه، گفتم ممکن است اینطوری به نظر بیاید.
(در باز می‌شود. پانیکو وارد می‌شود.)

صحنه ۷

توپاز، تامیز، پانیکو

(پانیکو بسیار تنومند است. پشتش زیر کوله‌بار
سالها خمیده شده است. مدتهاست مرز
شصت‌سالگی را پشت سر گذاشته است. دارای
دندانهای سبز است و در حال راه رفتن نوک
پاهایش را به طرف بالا می‌گیرد. کلاه
حصیری‌اش دارای کناره‌های برگشته است.
وی در میان انگشتان پیرش سیگاری مچاله
شده را می‌چرخاند. چتری سبز فام به دستش

آویزان است.)

پانیکو:

همکاران عزیز، سلام!

توپاز:

سلام، آقای پانیکو!

پانیکو:

سرایدار همین الان پیام شما را به من رساند و

اکنون در خدمتان هستم. موضوع چیست؟

توپاز:

همکار عزیز! شما پیشکسوت ما هستید و

کلاس شما نمونه نظم است. به همین دلیل

است که در موردی بغرنج به نظرم رسید که از

شما چاره‌جویی کنم.

پانیکو:

بسیار مفتخرم. (وی روی پشتی یک نیمکت

می‌نشیند و یک جعبه بزرگ کبریت برای روشن

کردن سیگارش از جیب بیرون می‌آورد.) سرآپا

گوشم.

تامیز:

(تظاهر به رفتن می‌کند.) من زیادی هستم؟

توپاز:

برعکس، تو هم از این درس استفاده خواهی

کرد. (خطاب به پانیکو) تصور بکنید که یکی از

دانش‌آموزانم - البته نمی‌دانم کدامشان - در طول

کلاس نوعی جعبه موسیقی را به صدا درمی‌آورد

که سه نُت بیشتر ندارد: دَنگ! دَنگ! دُونگ!

پانیکو:

خب.

تامیز:

ای بدجنس‌ها!

پانیکو:

و شما چکار کرده‌اید؟

توپاز:

من هر راهی را امتحان کردم. در کلاس اخلاق

به مسئولیت خطیر کودکی که مزاحم کار

دوستانش می‌شود، اشاره کردم؛ خاطی
 ناشناس را مستقیماً سرزنش کردم؛ قول دادم که
 اگر خودش را معرفی کند، عفویش خواهم کرد.
 نظارتی تقریباً پلیسی در مورد افراد مظنون
 اعمال کردم، اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم و
 مطمئن هستم که همین الان هم این سه نه
 ریشخندآمیز را خواهم شنید. چیزی که اقتدارم
 را در هم می‌ریزد و نفوذم را ضایع می‌کند. چه
 باید کرد؟

مورد بغرنجی است.

تامیز:

پانیکو:

اوه! اصلاً! موسیقی از کارهای رایج است...
 گاهی باکشیدن نوک قلم بر روی میز این کار را
 می‌کنند، گاهی با نواختن انگشت برکشی کشیده
 شده؛ من حتی دیده‌ام که از یک شیپور کوچک
 نیز استفاده می‌کنند. و اما من هر وقت چنین
 صدایی به گوشم می‌رسد، دو هامل^۱ را بیرون
 می‌اندازم.

اما از کجا می‌فهمید که کار اوست؟

تامیز:

اوه، من که نمی‌گویم همیشه او آهنگ می‌زند،
 بلکه می‌گویم که همیشه او را تنبیه می‌کنم.

پانیکو:

اما چرا؟

توپاز:

چون قیافه‌اش به این کار می‌خورد.

پانیکو:

توپاز:

بینم، همکار عزیز، شوخی می‌کنید؟

پانیکو:

به هیچ وجه.

تامیز:

یعنی شما یک سپر بلا انتخاب کرده‌اید، کودک

بیچاره‌ای که باید تاوان بقیه را بدهد؟

پانیکو:

(جا می‌خورد) او! اجازه بدهید! دو هامل فقط

برای موسیقی است. در مورد بوهای بد

ترامبوز^۱ جوان را تنبیه می‌کنم. وقتی که لوله بخاری

را که با کهنه مسدود می‌کنند، این ژوسران^۲

است که اخراج می‌شود و اگر روزی چسب

روی صندلی‌ام بینم، بدا به حال برادران ژیشر^۳!

توپاز:

این واقعا یک سیستم است!

پانیکو:

کاملاً. هر کسی مسئولیتی دارد. و این آنقدری

که به نظر می‌آید ناعادلانه نیست. چرا که اگر

دانش‌آموزی قیافه‌اش به مسدود کردن

لوله بخاری بخورد، مسلم و مبرهن است که کار

اوست و از هر ده مورد، نه مورد اوست که آنرا

مسدود می‌کند.

توپاز:

و دفعه دهم؟

پانیکو:

(با فصاحت و قدرت) اشتباه قضایی اقتدار

انسان را تقویت می‌کند. وقتی که آدم کودکان یا

انسانها را رهبری می‌کند باید گاهگاهی مرتکب

بی‌عدالتی بزرگ، آشکار و مجرزی بشود: این

1- Frambouze 2- Jusserand 3- Gisher

امر بیشتر از هرچیز دیگری موجب هراس و احترام آنها خواهد شد!

توپاز: اما آیا شما به تلخکامی و عذاب کودک بیگناه تنبیه شده فکر کرده‌اید؟

پانیکو: اوه بله، به آن فکر می‌کنم. خوب که چی؟ این مسأله، کودک را برای زندگی آماده می‌کند!

توپاز: اما شما فکر نمی‌کنید که یک تحقیق جزئی بتواند نقاب از چهره مجرمین بردارد؟

پانیکو: نباید مجرم را جستجو کرد، باید انتخاب کرد.
تامیز: (ریشخندآمیز) و آنها را به دلیل قیافه‌اشان باید انتخاب کرد؟!

توپاز: این فقط روش بورژیا است!

پانیکو: خوب، بگویید ببینم، مگر زندگی هم با ما چنین نمی‌کند؟ هر چه که بر سر ما می‌آید، همیشه به خاطر شکل و قیافه ماست. اگر ما سه نفر با این ریخت و قیافه مفلوک آقا معلمها به دنیا نیامده بودیم، نمی‌توانستیم اینجا پیش هم باشیم. (توپاز سرفه می‌کند و دست به ریشش می‌کشد.) به عنوان مثال داستانی را برایتان تعریف کنم: وقتی که در سال ۱۸۷۶ مدرک سیکلم را گرفتم...

(در این لحظه، صدای دانش‌آموزی به گوش می‌رسد که دهان خود را به سوراخ قفل چسبانده و فریاد می‌زند.)

صدای: پانیکو! او! پانیکو!

خورده‌ای گندم و جو؟

پانیکو: تکان نخورید! صحبت را ادامه دهیم، او حتماً به ما گوش می‌دهد. این یکی از آنهایی است که خود را به دام می‌اندازد. (او به آرامی و عقب عقب به طرف در می‌رود.) بدیهی است که امروزه مدرک سیکل حذف شده...

صدای: (استغاثه کنان) خورده‌ای گندم و جو؟

پانیکو: (به عملیات خود ادامه می‌دهد.) لازم بود تغییری در برنامه‌ها ایجاد کنند! (با صدای آرام) ای بابا، صحبت کنید!

تامیز: البته، البته!

صدای: پانیکو! او! پانیکو!

خورده‌ای گندم و جو!

پانیکو: (ملتهب و با صدای آهسته) حرف بزنید! حرف بزنید!

توپاز: بله، برای مدرک سیکل، البته که می‌بایستی گندم و جو را تغییر دهند... یعنی برنامه‌ها را...

پانیکو: او چهار دست و پا جلو در است... من بالای ماتحتش را می‌بینم...

تامیز: وانگهی این مسأله در مورد مدارک بالاتر نیز صدق می‌کند.

صدای: (انتقام جویانه)

خورده‌ای گندم و جو!

خورده‌ای گندم و جو!

خورده‌ای گندم و جو!

خورده‌ای گندم و ...!

(پانیکو که بالاخره به در رسیده است، آنرا
دفعه‌ای و با خشونت باز می‌کند. وی با حرص و
ولع خود را روی کودک بزهکار تنومندی
می‌اندازد که جوراب به پا دارد. او را بلند
می‌کند و دستش را می‌گیرد.)

(هیجان‌زده) پیش آقای مدیر! پیش آقای مدیر!

(زوزه کشان) من نبودم! من نبودم!

پیش آقای مدیر! پیش آقای مدیر!

(در حالیکه او را با خشم و غیضی فاتحانه تکان
می‌دهد، با خود می‌برد.)

پانیکو:

کودک بزهکار:

پانیکو:

صحنه VI

توپاز، تامیز

او بی‌عدالتی کاشت و ناسزا درو کرد.

تامیز:

طبیعی است. شاید تأثیر روش من از روش او
کمتر باشد، اما حداقل هیچکدام از
دانش‌آموزانم هرگز از من نپرسیده است آیا گندم
و جو خورده‌ام یا نه.

توپاز:

مسلم است. ضمناً در مورد موسیقیدانت، حالا
نقشه‌ای برایت می‌کشم که او را در حین عمل
دستگیر کنی. بار اول که موزیک احترام را

تامیز:

شنیدی، بی تفاوت به درست ادامه بده، انگار چیزی نشنیده‌ای، بگذار او به هیجان بیاید. سپس، کم‌کم و عقب‌عقب خودت را به منبع صدا نزدیک کن. و هنگامی که تقریباً مطمئن شدی، به سرعت برگرد، شخص ابله را از نیمکت بیرون بیاور و دستت را داخل جامیزی کن. من تضمین می‌کنم که آلت موسیقی را پیدا خواهی کرد، به همان اندازه‌ای که مطمئنم اسمم تامیز است.

توپاز: این نقشه به نظرم بسیار زیرکانه است. تنها یک ایراد دارد و آن اینکه عملیات تو نوعی فریب در بردارد، نوعی گُم‌دی پیش ساخته که شاید اصلاً صادقانه نباشد.

تامیز: موسیقیدانی هم که پانزده روز است تو را به خشم می‌آورد چندان صادق نیست.

توپاز: درست، ولی او یک بچه است...
(تامیز شانه‌هایش را با بی‌خیالی بالا می‌اندازد، در سمت چپ باز می‌شود. ارنستین میوش وارد می‌شود.)

صحنه VII

توپاز، تامیز، ارنستین

ارنستین: روز بخیر آقایان!

تامیز: (با احترام سلام می‌کند) روز بخیر خانم!

ارنستین: آقای توپاز! ممکن است کره جغرافیایی را به من قرض بدهید؟

توپاز: با کمال میل دختر خانم!

(او کمد کوچک و سیاه رنگ محتوی نقشه را باز می‌کند و یک کره جغرافیایی و یدال - لابلاش^۱ از آن بیرون می‌کشد. او آن را با خوش خدمتی به ارنستین تقدیم می‌کند.)

تامیز: (با آداب‌دانی و خوشرویی) شما امروز صبح کلاس جغرافی دارید؟

ارنستین: بله، درسی در مورد تقسیمات قاره‌ای و دریاها. توپاز: بفرمایید دختر خانم!

ارنستین: بسیار متشکرم، آقای توپاز.

(ارنستین لبخندی می‌زند و خارج می‌شود. توپاز در را برایش باز می‌کند.)

تامیز: دوست عزیز، مرا ببخش... اگر من اینجا نبودم، احتمالاً او می‌ماند... به نظرم کارها بسیار خوب پیش می‌روند!

توپاز: تازه تو همه چیز رانمی‌دانی! (محرمانه) چند لحظه پیش او مرا صریحاً ملامت نمود.

تامیز: (متعجب و محظوظ) نه بابا؟

توپاز: او صریحاً، مرا بخاطر سردی برخورد سرزنش کرد.

1- Vidal - Lablache

- تامیز: (همان بازی) نه بابا؟
- توپاز: البته او کلمه «سردی» را بر زبان نیاورد... اما با تمام حجب دخترانه‌اش آنرا به من فهماند. و من راضی‌اش کردم که اینبار هم تکالیف دانش‌آموزانش را به من واگذار کند.
- تامیز: او هم قبول کرد؟
- توپاز: ایناهاش. (او بسته‌های تکالیف را نشان می‌دهد.) ایناهاش.
- تامیز: با این حال تو جز اقرار به عشقت نتوانستی کاری بکنی؟
- توپاز: نه، نه. او! من حرفهایی جسورانه به او گفتم، ولی تا حد اقرار پیش نرفتم.
- تامیز: نرفتی؟
- توپاز: نه.
- تامیز: راستش، نمی‌دانم تو خودت متوجه هستی یا نه، ولی تو یک یوسف واقعی هستی!
- توپاز: اما نه، نه... توجه داشته باش که موضوع خواستگاری ارنستین میوش مطرح است.
- تامیز: درست. این لقمه بزرگی است. تو هدف بلندی را نشانه گرفته‌ای، توپاز!
- توپاز: و اگر موفق شوم، احتمالاً خیلی‌ها خواهند گفت که من هدف بسیار بلندی را نشانه گرفته‌ام.
- تامیز: مسلم است آنگاه می‌توان باور کرد که تو از

ظاهرت برای دست گذاشتن روی آموزشگاه
میوش استفاده کردی...

درسته.

توپاز:

(چند لحظه‌ای فکر می‌کند، سپس به طور
ناگهانی.) از همه اینها گذشته، باید جاه طلب
بود... در اولین فرصت بازی بزرگ را عمل
کن.

تامیز:

بازی بزرگ. منظورت از بازی بزرگ چیست؟
تو زمینه را با نگاههای معنی‌دار آماده می‌کنی.
می‌دانی چطور؟

توپاز:

تامیز:

چشمها تقریباً بسته... نگاه نافذ...

(او سرش را اندکی عقب می‌برد و چشمانش را
تقریباً می‌بندد تا نمونه چشمان «نافذ» را به وی
نشان دهد.)

فکر می‌کنی، اینطوری خوبه؟

توپاز:

اگر بتوانی خوب آنرا انجام دهی، حرف ندارد.
بعد از آن خودت را به او نزدیک می‌کنی،
صدایت را ملایم می‌گردانی و شروع می‌کنی.

تامیز:

شروع می‌کنی... اما چطوری باید شروع کرد؟
اندکی هیجان، اندکی احساس و درخواستی
مناسب و شایسته. اگر دیدی مردد است،
جسور باش. (او حالت در بغل گرفتن یک زن
را به خود می‌گیرد.)

توپاز:

تامیز:

ولی او چه خواهد گفت؟

توپاز:

تامیز: احتمال دارد، در حال زمزمه «توپاز، توپاز» ناگهان از خود بیخود شود.

توپاز: اینطوری عالی خواهد بود، ولی جرأت نمی‌کنم امید چنین چیزی را داشته باشم.

تامیز: معلوم نیست. و یا احتمال دارد که حجبش، عکس‌العملی جزئی دروی ایجاد کند، مثلاً ترا عقب براند و بگوید: «دارید چکار می‌کنید، آقا؟» اما این هیچ اهمیتی ندارد. تا زمانی که «کمک» نطلبید، یعنی «بله».

توپاز: تو خودت این کار را کرده‌ای؟

تامیز: (بشاش) صد دفعه.

توپاز: (مصمم) سعی می‌کنم... چیزی که بیشترمایه نگرانی من است، پدرش است.

تامیز: آه!... مسلماً با پدرش برخورد متفاوتی لازم است.

توپاز: من اطمینان دارم که برای من احترام قائل است و مرا مردی کاملاً شریف می‌داند... اما جواب رد او به حدی ناراحت‌کننده خواهد بود که... فکر می‌کنم باید مزه دهنش را بفهمیم...

تامیز: می‌دانم منظورت چیست: می‌خواهی این کار را من به عهده بگیرم!

توپاز: جرأت درخواست آنرا از تو نداشتم.

تامیز: چشم. در اولین فرصت.

توپاز: مسأله را در لفافه مطرح کن. آنچنانکه به چیزی

شک نکند.

تامیز: اوه، تو که مرا می‌شناسی، من پاورچین پاورچین به مسأله نزدیک خواهم شد.

توپاز: به نظرم اکنون موقعیت مناهبی است، زیرا همین امروز صبح ورود یک دانش‌آموز را به او اطلاع دادم.

تامیز: کجا پیدایش کردی؟

توپاز: این کودکی است که در شهر دروسی را به او تدریس می‌کردم. به خانواده‌اش سفارش کردم که وی را اینجا بیاورند.

تامیز: ای بدجنس! تو رئیس را خوشحال کردی، ولی امکان دارد دروست را از دست بدهی!

توپاز: تمایلی به ادامه آن ندارم.

تامیز: پول خوبی به تو نمی‌دادند؟

توپاز: برعکس. داستان مفصلی دارد. تصور کن که این کودک با زن جوانی زندگی می‌کند که عمه‌اش است. زن کاملاً جوانی که نه متأهل است، نه مطلقه است و نه بیوه.

تامیز: (مردد) پس چیه؟

توپاز: فکر می‌کنم یتیم باشد، اما بسیار ثروتمند است.

روز اول، مرا در یک حَرَم داستانهای هزار و یک شب پذیرفت. پارچه‌های ابریشمی، تابلوهای قدیمی، بالش‌های بسیار زیبا بر روی زمین با فرشی بسیار ضخیم و نرم

که از زیر در گذشته و تا پایین پله‌ها ادامه داشت، بیشتر به شوخی می‌ماند، نه؟
(سوت کوتاهی می‌زند) فیوووو... این نشانه ثروت است.

تامیز:

اوه!... فکرش را هم نمی‌کنی! تقریباً هر روز، بعد از تدریس، آقای بسیار متشخص - که به نظر خدمتکار می‌آمد، هر چند که همیشه جامه رسمی به تن داشت - مرا به این حرم راهنمایی می‌کرد و زن جوان در مورد پیشرفت کودک از من می‌پرسید ولی دوست عزیز! نمی‌دانم تحت تأثیر دکور بود و یا عطری که از وی متصاعد می‌شد که هر بار با او صحبت می‌کردم، نمی‌دانستم به او چه می‌گویم...

تامیز:

(با لحنی سرزنش آمیز و مغموم) آه!... آه!... تو از آداب معاشرت و برخورد با زنان هیچی نمی‌دانی.

توپاز:

کاش می‌شد بینم که اگر جای من بودی چکار می‌کردی. او روی یک بالش می‌نشست، جورابهایی از ظریف‌ترین ابریشمها و کفشهای کوچک بسیار گرانبه‌ای به پا داشت و همه از پوست مار و حتی گاهی از طلا...

تامیز:

(قاطع) می‌دانم: او آوازه خوان است.

توپاز:

(تند و شدید ال‌لحن) این حرفها چیه. در مورد کسی که هرگز ندیده‌ای اینطور خشن قضاوت

نکن. او زنی است اشرافی و از اشراف بسیار
متمول... من بارها پیش او با آقایی برخورد
کرده‌ام که بایستی دوست پدرش باشد و نشان
سرخ لژیون افتخار را بر سینه دارد... آنگاه،
اینطور فکر کردم...

(در این لحظه از خلال پنجره جنب و جوش
عظیمی به چشم می‌خورد. آقای لوریوشون
دیوانه‌وار رد می‌شود. وی تقریباً بلافاصله
برمی‌گردد در حالیکه کلاه نمدی‌اش را به دست
دارد، پیشاپیش خانمی به غایت شیک‌پوش و
خوش‌اندام حرکت می‌کند. توپاز با هیجانی هر
چه تمامتر به انحاء مختلف علامت می‌دهد.)

توپاز:

خدای من! اوناهاش... این خودشه... برو...
این اوست.. (در باز می‌شود. آقای لوریوشون
خم می‌شود و با صدایی دورگه می‌گوید.)

لوریوشون:

آقای توپاز، خانمی می‌خواهند با شما صحبت
کنند...

(او به طرف خانمی که وی را دنبال می‌کند،
برمی‌گردد.) خانم! آقای توپاز... (وی بیرون
می‌رود تا خانم بتواند وارد شود و در را مجدداً
می‌بندد. تامیز به کلاس خود می‌رود.)

(این خانم سوزی کورتوا است که وارد می‌شود. او بیست و پنج سال دارد، بسیار زیباست و در نهایت خوش سلیقگی لباس پوشیده است، کلاه کوچک ماهوتی بر موهای بورش خودنمایی می‌کند و پالتویستی بی‌نظیر بر پیراهنی کاملاً امروزی به تن دارد. وی لبخند زنان به طرف توپاز پیش می‌رود و توپاز سعی می‌کند برخوردی شایسته داشته باشد.)

روز بخیر آقای توپاز...

سوزی:

روز بخیر خانم.

توپاز:

مایل بودم قبل از ملاقات مدیر از آموزشگاه میوش دیدن کنم... و فکر می‌کنم کار به جایی کرده‌ام...

سوزی:

مسلماً خانم، بی‌هیچ‌گونه شکی. و اگر لطف کرده به من اجازه دهید، شما را به دفتر آقای میوش راهنمایی خواهم کرد. ایشان از دیدار شما محظوظ خواهد شد.

توپاز:

این جا کلاس شماست؟

سوزی:

بله، خانم.

توپاز:

حیات‌های دیگری که در آن زنگ تفریحشان را می‌گذرانند، کجاست؟

سوزی:

حیات‌های دیگر؟

توپاز:

سوزی:

تصور می‌کنم این بچه‌ها بتوانند برای بازی به جایی مثل یک باغچه بروند؟

توپاز:

نه خانم، نه. بنده واقفم که این حیاط می‌تواند به نظر شما کوچک بیاید، ولی در واقع به یمن وجود نظمی آگاهانه همین حیاط بزرگ شده است. آقای میوش پی برده‌اند که دانش‌آموزی که می‌دود بسیار بیشتر از یک دانش‌آموز ساکن جا اشغال می‌کند. این است که ایشان هرگونه بازی را که مستلزم جا به جایی پی در پی باشد ممنوع کرده‌اند و در نتیجه حیاط بزرگتر شده است...

سوزی:

پس بر اساس چنین اصلی است که توانسته‌اید در یک قوطی کوچک تعداد زیادی ماهی کنسرو کنید... (توپاز لبخند خفیفی می‌زند.) این درهای اطراف، همه کلاس هستند.

توپاز:

بله خانم. همانطوریکه مشاهده می‌فرمایید، شش تاست.

سوزی:

حقیقتش، آقای توپاز عزیز! آموزشگاه میوش اصلاً آن چیزی نیست که فکر می‌کردم.

توپاز:

آه! جدی؟ اغلب اوقات ما مسائل را به نوعی تصویر می‌کنیم و بعد می‌بینیم که واقعیت کاملاً متفاوت است.

سوزی:

بله، کاملاً متفاوت...

توپاز:

احتمالاً شما فکر می‌کردید که کلاس من

کوچکتر از این باشد و ما هنوز از گاز برای
روشنایی استفاده می‌کنیم؟

سوزی: خیر، من فکر می‌کردم که آموزشگاه میوش از
چیزی به غیر از پنج یا شش سرداب دور یک
چاه تشکیل شده باشد.

توپاز: جدی؟ پس در مجموع شما احساس چندان
مطلوبی ندارید؟
سوزی: دقیقاً.

توپاز: (مبهوت) دقیقاً بسیار خوب!

سوزی: من می‌دانم که شما آموزگار بی‌نظیری هستید،
اما چیزی که از آموزشگاه میوش می‌بینم تمایل
مرا به حبس کودکی در آن از بین می‌برد.

توپاز: جای تأسف است، جای تأسف است خانم.

سوزی: امیدوارم که این تصمیم مایه رنجش شما نشود.

توپاز: این یک بداقبالی جزئی است و بس... منظورم
از بداقبالی اینست که من قبلاً در مورد این
داوطلب درخشان که از جذب آن به خود
می‌بالیدم با آقای میوش صحبت کرده‌ام. او
بی‌شک فکر خواهد کرد که صحبت بی‌موردی
کرده‌ام.

سوزی: در این صورت، شخصاً به دیدن او می‌روم و
موضوع را به گونه‌ای توضیح می‌دهم که
هرگونه مسئولیتی را از شما سلب کند.

توپاز: شما بیش از اندازه لطف دارید، خانم.

سوزی: و اما در مورد گاستون؛ از این پس شما هر روز دو ساعت به او درس خواهید داد.

توپاز: دو ساعت؟ متأسفانه مقدور نیست. برنامه روزانه بنده این اجازه را به من نمی‌دهد.

سوزی: خب، پس در اینصورت مثل گذشته، روزی یک ساعت بیاید.

IX صحنه

سوزی، توپاز، میوش

(میوش لبخند زنان و از خود راضی ظاهر می‌شود. او سعی می‌کند اشراف‌منش به نظر بیاید)

میوش: آقای توپاز استدعا می‌کنم، مرحمت نموده، بنده را معرفی کنید.

توپاز: خانم! افتخار دارم آقای مدیر را حضورتان معرفی کنم. (به میوش) خانم کورتوا، که چند لحظه پیش در مورد ایشان با شما صحبت کردم.

میوش: بی‌نهایت مفتخرم، خانم...

سوزی: خوشوقتم آقا! آقای توپاز به شما پیشنهادی

کرده بودند....

میوش:

بله بله، خانم...

سوزی:

که البته هنوز در حد یک پیشنهاد است... من

برادر زاده‌ای دارم...

میوش:

(کلیشه‌ای) پسری است دوست داشتی.

سوزی:

شما او را می‌شناسید؟

میوش:

هنوز خیر، اما ذکر خیرایشان را از همکار

ارجمندم شنیده‌ام.

سوزی:

به سفارش آقای توپاز، به فکر افتادم که او را

به شما بسپارم.

میوش:

فکر خوبی است، خانم... این کودک، که در

وی طبیعت نخبه‌ای می‌بینم، در میان ما به طور

کاملاً طبیعی شکوفا خواهد شد. ما به این

هوشمندان جوان آشنایی کامل داریم. آنها مانند

شکوفه‌هایی هستند که بایستی گلبرگهایشان را

یکی یکی از هم شکفت، بدون آنکه پژمرده

شوند.

سوزی:

اطمینان دارم. با اینحال باید عرض کنم که

تصمیم من هنوز قطعی نشده است. این کودک

دارای سلامتی ناپایداری است، از این نظر مایل

بودم قبلاً با پزشک مشورت کنم که آیا او

می‌تواند خستگیهای آموزشگاه شبانه‌روزی را تحمل کند.

میوش:

خانم، اجازه بدهید به استحضار برسانم که در واقع تخصص ما در زمینه کودکان نحیف و ضعیف المزاج است. این کودکان همگی اینجا را با گونه‌های سرخ و اعضای نیرومند ترک می‌کنند.

سوزی:

در واقع به گفته شما، آموزشگاه میوش تقریباً یک مرکز توانبخشی است.

میوش:

تا آنجا پیش نمی‌روم، خانم؛ اما شک ندارم که برادرزاده شما، در کمتر از یک سال، به اندازه‌ای که دانش فرا می‌گیرد، توان و نیرو نیز بدست می‌آورد.

سوزی:

می‌توانم باور کنم... و کاملاً آمادگی دارم که این امر را تجربه کنم، البته اگر پزشک اجازه دهد.

میوش:

خانم، شما هر تصمیمی اتخاذ کنید، من خود را مرهون آقای توپاز می‌دانم که این فرصت را به من دادند که حضور سرکار معرفی شوم.

سوزی:

جناب! شما یکی از با ارزش‌ترین همکاران را دارید.

میوش: اوه، می‌دانم خانم، و خود ایشان نیز به احترام و ارادت من واقف هستند.

سوزی: او بی‌تردید لیاقت هر دو را دارد. خداحافظ، آقای توپاز! پس امشب ساعت پنج برای درس گاستون منتظرتان هستم.

توپاز: اطاعت، خانم!

میوش: (در را باز می‌کند، به سوزی راه می‌دهد و در حال صحبت او را دنبال می‌کند.) خانم! اگر به من اجازه بدهید شما را به دفترم راهنمایی کنم، می‌توانم نتایج درخشان دانش‌آموزانمان را در آزمونهای مختلف نشانتان دهم و توضیحی مختصر در مورد روشهای تربیتی‌مان - که از جدیدترین روش‌ها به شمار می‌روند - به استحضار برسانم و...

صحنه X

توپاز (تنها مانده، لحظه‌ای چند به فکر فرو می‌رود. وی با خود زمزمه می‌کند: «داره جور میشه... احتمالاً جور بشه...»)

(ارنستین وارد می‌شود)

توپاز، ارنستین

(ارنستین از در سمت چپ وارد می‌شود. او شیشه جوهر قرمز را پس می‌آورد.)

ارنستین: خب همکار عزیز! خانم‌های زیبایی به دیدار شما می‌آیند.

توپاز: (سرخ می‌شود) این شخص از والدین دانش‌آموزان بود، یعنی اینکه برادر زاده‌اش...

ارنستین: راستش، حالا می‌فهمم چرا مدتی است به من بی‌توجهی می‌کنید!

توپاز: (بسیار هیجان‌زده) دختر خانم!

ارنستین: شما تقویم‌هایتان را به کسان دیگری می‌دادید! بگیری، این جوهرتان. آنرا به شما پس می‌دهم، هر چند که به نظر نمی‌آید این خانم به آن نیازی داشته باشد.

توپاز: دختر خانم، استدعا می‌کنم عصبانی نشوید!

ارنستین: آقای توپاز! من عصبانی نمی‌شوم. برعکس آمده‌ام از شما لطفی طلب کنم.

توپاز: مایل‌م به عرض برسانم که در بست در اختیارتان هستم.

ارنستین: بینیم و تعریف کنیم. (او خود را نزدیک می‌کند).

تصور کنید که من کلاس آوازمی روم.

توپاز:

آه! مطمئنم که شما صدای بسیار زیبایی دارید!

ارنستین:

بله، خیلی زیبا. من پنجشنبه‌ها، صبح از ده تا دوازده، پیش معلم می‌روم. پدرم نمی‌داند که من این کلاس را دارم. این رازی است کوچک میان من و مادرم.

توپاز:

(به رقت آمده) از شما به خاطر این رازگویی متشکرم ... این یک راز دیگر بین ماست.

ارنستین:

دقیقاً. از طرف دیگر، آقای مدیر اخیراً تصمیم گرفته که برنامه‌های تابستانی از پنجشنبه آینده شروع شوند. این برای شما معنایی ندارد؟

توپاز:

طبیعتاً، برای من بسیار پرمعنی است، بسیار. ولی در جزئیات به طور دقیق نمی‌دانم، یعنی چه.

ارنستین:

یعنی اینکه، صبح پنجشنبه ناچار خواهم شد که دانش‌آموزان کلاس کودکان را به گردش ببرم. از ساعت ده تا دوازده.

توپاز:

از ده تا دوازده. (ناگهان متوجه چیزی می‌شود.) آه، پس در اینصورت شما ناچار خواهید شد از کلاس آوازتان صرف‌نظر کنید! بی‌شک.

ارنستین:

توپاز: ولی این ملال انگیز است! بدیهی است که شما نمی‌توانید در یک ساعت در دو جای متفاوت باشید!

ارنستین: حالا متوجه شدید می‌خواهم چه لطفی در حق من بکنید؟

توپاز: کاملاً. شما می‌خواهید این وضعیت را به اطلاع آقای میوش برسانم، تا ساعت گردش را تغییر دهد!

ارنستین: اصلاً اینطور نیست. من می‌خواهم که شما برنامه گردش را به جای من به عهده بگیرید.

توپاز: البته (خوشحال) اتفاقاً پنجشنبه هیچ کاری ندارم!

ارنستین: از این بهتر نمیشه. پس الان به پدرم می‌گویم که شما می‌خواهید برنامه گردش را به عهده بگیرید، و چون هیچوقت بیرون نمی‌روید، فرصتی خواهد بود که هوایی بخورید.

توپاز: عالی‌ه. یک ترفند زنانه! (او خود را به وی نزدیک می‌کند، با هیجان) دوشیزه میوش! من این کودکان را با کمال میل به گردش می‌برم. چرا که من... من شما را دوست دارم. (او حالت نگاه نافذ را به خود می‌گیرد.)

ارنستین:

توپاز:

آقای توپاز، خواهش می‌کنم!
(خود را به او نزدیک می‌کند. نگاهش هر لحظه
نافذتر می‌شود.) من شما را دوست دارم... نه
از روی هوسی‌آلوده و دور از شرف... بلکه از
سر عشقی پاک و عمیق، و در یک کلام
زناشویی. (او باز نزدیکتر می‌شود. ارنستین به
زحمت جلو خنده‌اش را می‌گیرد. توپاز
می‌خواهد او را بغل بگیرد) بگذارید بگویم...
بگذارید بگویم.... (ارنستین به شدت او را
عقب می‌راند و کشیده‌ای نثارش می‌کند.)

ارنستین:

آقای توپاز، چه فکری در سر دارید؟ با یک
دختر جوان اینطوری برخورد می‌کنند؟ خواهش
می‌کنم سعی کنید این شوخی تکرار نشود و
فراموش نکنید که پنجشنبه شما به جای من
گردش را به عهده خواهید گرفت. (او بیرون
می‌رود.)

توپاز:

او عکس‌العمل جزئی و پیش‌بینی شده را از
خود نشان داد... حجب آسمانی... ولی کمک
نخواست، فکر کنم جور شد! (او دست به
گونه‌اش می‌کشد و تکرار می‌کند.) حجب
آسمانی!

(صدای مهیبی از کوبیدن طبل بر چهار دیوار
منبع آب برمی خیزد.)

(از خلال پنجره کودکانی دیده می شوند که جلو
کلاس صف می بندند. توپاز در را برایشان باز
می کند اما وارد نمی شوند. آنها منتظر فرمان
هستند. او می گوید: «حرکت» تمام کلاس که از
حدود دوازده پسر بچه ده الی دوازده ساله
تشکیل شده است، وارد می شوند. آنان دو به
دو هستند.)

XII صحنه

توپاز، دانش آموزان

(بچه ها سر جایشان می روند و کنار نیمکت،
دست به سینه می ایستند. توپاز ایستاده بر سکو
منتظر است این حرکت پایان گیرد. آنگاه
دستانش را به هم می زند. تمام بچه ها می نشینند.
آنان کیف هایشان را باز می کنند و دفاتر و
کتابها را بیرون می آورند. برخی پرحرفی
می کنند. توپاز، بی حرکت مجموعه این حرکات
را با قیافه ای جدی تحت نظر دارد.)

(با صدایی مقتدرانه.) آقای کوردیه^۱، فکر

توپاز:

1- Cordier

می‌کنید اینجا هم بازار شهر است!
(آقای کوردیه، دوازده ساله، سرش را به طرف
دفترش خم می‌کند.)

توپاز: آقای ژوسران، امروز هم در کندن برگ روزانه
تسامح کردید. (تقویم را نشان می‌دهد.) پس
تقویم را از شما پس می‌گیرم.

ژوسران: (دل‌آزرده) اه! جدی؟

توپاز: (به تندی) ساکت، آقا! (سپس به ملاطفت و
خوشرویی) آقای بلونده^۱، نمرات این هفته شما
عالی است، پس تقویم را به شما واگذار
می‌کنم. پس همین الان برگ باطله را از آن جدا
کنید.

بلونده: ممنون، آقا!

(آقای بلونده برگ را می‌کند و آنرا در سبد
اوراق باطله می‌اندازد. در این فاصله توپاز
روی صندلی خود می‌نشیند. او از جیبش
ساعت بزرگ خود را بیرون می‌آورد و آنرا جلو
خود می‌گذارد، کشوها را باز می‌کند و از آن
ابزارآلات مختلفی را بیرون می‌آورد: دفترچه

1- Blondet

یادداشت، قلمدان، پارچه کوچکی برای تمیز کردن عینک، جوهر پاک کن و غیره... زیر صندلی، میان پاچه شلوار براق و پوتین‌هایی دگمه‌دار، جورابهای نخی سفیدش به چشم می‌خورند. اندکی سکوت.)

توپاز:

(با ابهت) فردا صبح، از هشت و نیم تا نه و نیم، امتحان اخلاق داریم، خواهش می‌کنم، تاریخ این امتحان را در دفاتر شخصی خود ثبت کنید.

(جنب و جوش. همه دفاتر خود را باز می‌کنند. توپاز بلند شده، به طرف تابلو می‌رود، تکه گچی برمی‌دارد و با حروف بزرگ می‌نویسد: چهارشنبه، ۱۷ ژانویه... در این لحظه، در نیمکت آخر، دو دانش‌آموز با پیچ‌های خشم‌آلود توی سر و کله هم می‌زنند.)

توپاز:

(جلو تخته سیاه، بدون آنکه سرش را برگرداند.) آقای کرگزگ^۱، نیازی نیست سرم را برگردانم تا بدانم چه کسی کلاس را به هم می‌زند،...

۱- Kerguezec

(در سطر دوم می‌نویسد: امتحان اخلاق. در این لحظه دانش‌آموز سیگدی^۱، که در انتهای کلاس، سمت راست نشسته است، شاهکاری را که از بدو ورود تدارک می‌دید، به مرحله اجرا درمی‌آورد. وی با کشی لاستیکی یک تکه کاغذ گردشده را پرت می‌کند که کنار توپاز به تخته سیاه می‌خورد. آموزگار، با حرکتی فنروار، برق‌آسا برمی‌گردد. وی با چشمان بسته، ریش سیخ شده، انگشت اشاره تهدیدآمیزش را به سمت چپ کلاس دراز می‌کند و فریاد می‌زند.)

توپاز:

کِرگِزک! بیرون... من شما را دیدم. (سکوت مرگبار. دانش‌آموز سگدی، سر را پایین انداخته و آرام می‌خندد.) کِرگِزک، قایم شدن فایده‌ای ندارد. دستور می‌دهم بیرون بیایید. (سکوت) کِرگِزگ کجاست؟

دانش‌آموز کوردیه: (با کمرویی بلند می‌شود.) آقا، او از سه روز پیش غایب است...

توپاز:

(آشفته) آه! او غایب است؟ خب، باشه، او غایب است. و اما شما، آقای کوردیه - به شما سفارش می‌کنم که سرکشی نکنید. خب، بنویسید. (سکوت. توپاز مجدداً روی

صندلی‌اش می‌نشیند و درس را شروع می‌کند.)
 جهت آمادگی برای امتحان اخلاق که (به
 یادداشت اشاره می‌کند.) فردا، چهارشنبه،
 برگزار خواهد شد، امروز، به طور شفاهی،
 دوره می‌کنیم. معذالک، قبل از شروع می‌خواهم
 با یکی از شما، یعنی همانی که از چند روز
 پیش کلاس‌مان را با موزیکی نابهنگام به هم
 می‌زند، صحبت کنم. من، برای آخرین بار از او
 خواهش می‌کنم امروز این شوخی جزئی خود
 را که با طیب خاطر بر او می‌بخشم تکرار نکند.
 من مطمئنم که او درک کرده و من بیهوده به
 روح اخلاق وی تکیه نکرده‌ام. (سکوتی کوتاه.
 سپس موسیقی، ریشخندآمیز تر از همیشه،
 شروع می‌شود. توپاز از خشم سرخ می‌شود،
 ولی خود را کنترل می‌کند.) خب، از حالا به
 بعد هیچ مانعی در پیش رو نمی‌بینم. (سکوت)
 کار می‌کنیم. (سکوت کوتاه.) از هم اکنون به
 شما تذکر می‌دهم. مسأله‌ای را که فردا مورد
 بررسی قرار خواهید داد و رتبه شما را تعیین
 خواهد کرد، به مسائلی چون، میهن،
 وطن‌پرستی، وظایف افراد در مقابل والدین یا
 جانوران، خاص و محدود نخواهد بود. نه،
 مسأله مذکور، اگر جرأت گفتن داشته باشم،

بیشتر در مورد مسائل اساسی مربوط به معنی نیکی و بدی یا گناه و فضیلت خواهد بود. جهت آمادگی بیشتر شما برای امتحان، اکنون به آداب مردمان متمدن خواهیم پرداخت و خواهیم فهمید که ضروریات حیاتی‌ای که ما را به اطاعت از قوانین اخلاقی وامی‌دارند کدامها هستند، هر چند که روح ما طبیعتاً مایل به رعایت آن نباشد. (صدای موزیک شنیده می‌شود. توپاز هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد.) نمونه‌هایی را از زندگی روزمره بگیریم. خب (وی در دفترچه‌اش دنبال اسمی می‌گردد.) دانش‌آموز ترونش - بوبین^۱. (دانش‌آموز ترونش - بوبین بلند می‌شود. وی شال‌گردنی ضخیم به گردن دارد؛ جورابه‌های ضخیم به پا دارد و پولیوری پشمی زیر روپوش پوشیده است.) برای موفقیت در زندگی، یعنی برای داشتن موقعیتی که مطابق با لیاقت شما باشد، چه باید کرد!

دانش‌آموز ترونش (عمیقاً فکر می‌کند.) باید مواظب بود.

توپاز: تقریباً، خب، باید... مواظب چه بود؟

دانش‌آموز ترونش (قاطع) جریان هوا.

(همه کلاس می‌خندند.)

1- Tronche - Bobine

توپاز:

(جهت برقراری سکوت، ضرباتی کوتاه و سریع به میز خود می‌زند.) دانش‌آموز تروانش، آنچه شما می‌گویید کاملاً هم بی‌ربط نیست، چرا که شما نصیحت مادران را تکرار می‌کنید، ولی شما به عمق مسأله پی نبرده‌اید. برای موفق شدن در زندگی باید... باید چه داشت؟... (دانش‌آموز تروانش به طرز وحشتناکی عرق می‌ریزد، چندین دانش‌آموز در حالیکه انگشت خود را برای جواب دادن بالا برده‌اند، می‌گویند: «آقا اجازه... آقا اجازه...» توپاز این درخواست‌ها را رد می‌کند.) بگذارید از کسی که پرسیده‌ام، جواب دهد. دانش‌آموز تروانش، آخرین نمره شما صفر بود. سعی کنید آنرا جبران کنید... باید چه داشت؟ ... شرا... شرا... (تمام کلاس منتظر جواب دانش‌آموز تروانش است. توپاز خود را به طرف وی خم می‌کند.)

دانش‌آموز تروانش

(سر در گم) شرارت!

(صدای قهقهه همگانی همراه با پیش درآمدی از جعبه موزیک.)

توپاز:

(مأیوس) صفر، بنشینید. (او صفر را یادداشت می‌کند.) باید شرافت داشت. اکنون چند مثال تعیین کننده می‌زنیم. قبل از هرچیز، هر اقدام دور از شرافتی پیشاپیش محکوم به شکست حتمی است. (موزیک. توپاز به روی خود

نمی آورد.) هر روز در روزنامه‌ها می‌بینیم که نمی‌توان قوانین بشری را بدون مجازات زیر پا گذاشت. گاهی موضوع جنایت دهشتناک دیوانه‌ای مطرح است که برای تملک محتوی یک کیف، یکی از هم‌نوعان خود را خفه می‌کند؛ مورد دیگر، آدم چالاکی است، که در کمال احتیاط و با استفاده از ابزار مخصوص، به طور غیرقانونی، قفل گاوصندوقی را باز می‌کند تا موجودی آن را بریابد؛ و بالاخره گاهی صندوقداری است که پول صاحبکارش را با شرط بندی غلط در مورد نتیجه آتی یک مسابقه اسب‌سواری می‌بازد. (با قدرت) تمام این بدبختها بلافاصله دستگیر و توسط ژاندارمها به پای میز محاکمه کشانده می‌شوند و از آنجا به زندان برده می‌شوند تا در آنجا با مشقت تمام اصلاح شوند. این مثالها ثابت می‌کنند که کار زشت بلافاصله مجازات خواهد شد و انحراف از راه راست به معنی افتادن در مهلکه‌ای بی‌پایاب است. (موزیک.) حالا فرض کنیم که به فرض محال، مرد بی‌شرافتی... بتواند به ثروت برسد. این مرد را تصویر بکنید که از تجملات نامشروع بهره می‌برد. لباسی برازنده به تن دارد، به‌تنهایی چندین طبقه‌ساختمان در اختیار دارد. دو خدمتکار به

کارهایش می‌رسند. علاوه بر اینها کلفتی دارد که فقط به امور آشپزی می‌رسد و راننده‌ای دارد که ماشینش را می‌راند. آیا این شخص دوستی دارد؟ (دانش‌آموز کوردیه انگشت بالا می‌کند. توپاز به او اشاره می‌کند. وی بلند می‌شود.)

کوردیه:

بله، او دوستانی دارد.

توپاز:

(استهزاآمیز) جدی؟ شما فکر می‌کنید که او دوستانی دارد؟

کوردیه:

بله، او دوستان زیادی دارد.

توپاز:

چرا باید دوستی داشته باشد؟

کوردیه:

برای آنکه سوار ماشینش شوند.

توپاز:

(با حرارت) نه، آقای کوردیه... چنین افرادی... اگر وجود داشته باشند، چاپلوسان پستی بیش نیستند... شخصی که از او صحبت می‌کنیم، هیچ دوستی ندارد. کسانی که قبلاً او را شناخته‌اند، می‌دانند که ثروتش مشروع نیست. همه از او مانند طاعون فرار می‌کنند. خب، آنوقت چکار می‌کند؟

دانش‌آموز دوران-

ویکتور^۱:

نقل مکان می‌کند.

توپاز:

شاید. اما در محل مسکونی جدید چه پیش می‌آید؟

دوران - ویکتور:

همه چیز درست می‌شود.

1- Durant - Victor

توپاز:

نه، آقای دوران - ویکتور، همه چیز درست
نمی‌شود چرا که، هر کاری بکند، هر کجا که
برود، همواره از تأیید چی محروم خواهد بود؟
از تأیید در... در...

(او با چشم دنبال دانش‌آموزی می‌گردد که
جواب دهد. دانش‌آموز ورنیول انگشت خود را
بالا می‌برد.)

از تأیید دربارانش. (انفجار خنده.)

پیتار- ورنیول^۱:

توپاز:

(جدی و موقر) آقای پیتار، دوست دارم فکر
کنم که جواب عجیب و مضحک شما، از پیش
طراحی نشده بوده، اما می‌توانستید قبل از
صحبت فکر کنید. به این ترتیب می‌توانستید از
یک صفر جلوگیری کنید که معدل شما را شدیداً
پایین خواهد آورد. (او صفر شوم را ثبت
می‌کند.) آن مرد بی‌شرافت از تأیید درون و
وجدانش محروم خواهد بود. آنگاه تحت عذاب
وجدان مداوم، رنگ پریده، نحیف و بیجان برای
یافتن آرامش و شادی، تمام ثروت خود را
میان فقرا تقسیم خواهد کرد، چرا که خواهد
فهمید که...

(در فاصله آخرین کلمات، توپاز چوب خیزران
بلندی را پشت سر خویش بلند کرده و با انتهای

1- Pitart - Vergniolles

ترکه، یکی از ضرب‌المثل‌های روی دیوار را
نشان می‌دهد.)

تمام کلاس (همصدا و با آهنگی آواز مانند)
باد آورده را باد می‌برد...

توپاز: خوبه. و... (ضرب‌المثل دیگری را نشان
می‌دهد)

تمام کلاس: (همان بازی) پول خوشبختی نمی‌آورد...

توپاز: بسیار خوب. اکنون سرنوشت مردی شرافتمند را
مورد بررسی قرار دهیم. دانش‌آموز سیگدی،
می‌توانید بگویید وضع روحی مردی شرافتمند بعد
از یک‌روز تمام کار و تلاش چگونه است؟
دانش‌آموز سیگدی: خسته است.

توپاز: مثل اینکه چیزی را که صدمبار در این کلاس
گفته‌ایم، فراموش کرده‌اید. آیا کار خسته‌کننده است؟
دانش‌آموز پرتن^۱: (دست به سینه بلند می‌شود و یک نفس از حفظ
می‌خواند.) کار کسی را خسته نمی‌کند. آن
چیزی که خسته می‌کند، بیکاری است، یعنی
مادر تمام گناهها.

توپاز: عالیه! آقای پرتن، به شما نمره ده می‌دهم.
اگر این مرد شرافتمند، صندوقدار باشد، حتی در
یک بانک بزرگ، حساب‌های خود را با دقتی
وسواس‌آمیز تحویل خواهد داد و رئیس

1- Bertin

خرسندش هر ماه حقوق او را افزایش خواهد داد. (در این لحظه موسیقی با ارتعاشی سرسام‌آور به صدا در می‌آید. توپاز بلند می‌شود.) اگر این شخص تاجر باشد، از منافع کلان و غیر مشروع احتراز خواهد کرد؛ بدین‌ترتیب با برخورداری از احترام تمام کسانی که او را می‌شناسند، پاداش خود را خواهد گرفت و اعتماد آنان باعث شکوفایی امور تجاری‌اش خواهد شد. (توپاز کم‌کم خود را به دانش‌آموز سیگدی نزدیک می‌کند.) اگر جنگی در بگیرد، به خدمت ارتش کشورش در خواهد آمد، و اگر شانس داشته باشد و زخم مهلکی بردارد، دولت او را مفتخر به نشانی خواهد کرد که مایهٔ تحسین هموطنانش خواهد شد. تمام کودکان بدون آنکه او را بشناسند، به او سلام خواهند کرد، و پیرمردها با دیدن وی در میان خود خواهند گفت:

«فوراً. برو بیرون!» (توپاز به سرعت برمی‌گردد و خود را روی دانش‌آموز سیگدی می‌اندازد.)

(وحشت زده) من نیستم... من نیستم...

(فاتحانه) آه! شما نیستید! از نیمکت بیرون بیایید؛ بیرون بیایید؛ (او را از نیمکت بیرون می‌کشد و دستش را داخل میز می‌کند و یک

سیگدی:

توپاز:

جعبه موسیقی از آن بیرون می آورد.) آه! آه!...
 این هم آلت موسیقی. (آن رابه صدا در
 می آورد.) آقای سیگدی وضعیت شما روشن
 است... مثل اینکه شما مهربانی مرا از ضعف
 می دانید؟ (سکوت) صبر و حوصله ام را با
 نفهمی عوضی گرفته اید؟ ها، ها، آقای سیگدی،
 بدانید که دستکش مخملی، پنجه ای آهنین در
 خود پنهان دارد... (دستش را بالا گرفته و
 انگشتانش را از هم باز می کند.) و اگر شما
 بدطینت باشید، شما را خورد خواهم کرد.
 (آقای سیگدی، لرزان، خود را برای بیرون رفتن
 آماده می کند.) کجا می روید؟

بیرون.

سیگدی:

توپاز:

(لحظه ای او را نگاه می کند) اما نه. همین جا
 بمانید. (او را در گوشه کلاس نزدیک کتابخانه
 سر پا نگاه می دارد). جلو چشم همکلاسیه های
 که شما را به شدت محکوم خواهند کرد.
 (شلیک خنده همگانی. توپاز به میزش می کوبد.
 سکوت) در پایان کلاس، در مورد سرنوشت
 شما قضاوت خواهم کرد. تا آنوقت شما را به
 دودلی و تردید... محکوم می کنم... (لحظه ای
 چند) بعد از این حادثه خسته کننده به بحثمان
 برگردیم... خب گفتیم که... (در باز می شود،
 تمام دانش آموزان، دست به سینه برمی خیزند.

آقای میوش پیشاپیش خانم بارون پتیار -
ورنیول وارد می‌شود. وی سیبل دارد و آقای
توپاز برمی‌خیزد، به طرف آقای میوش می‌رود
و با احترام تمام به خانم بارون سلام می‌کند.

صحنه XIII

توپاز، میوش، خانم بارون

میوش: آقای توپاز! خانم بارون پتیار- ورنیول مایلند با
شما صحبت کنند.

توپاز: آقای مدیر! هر چند که درس تمام نشده، با
اینحال کاملاً در اختیار شما هستم... البته به
خاطر دانش‌آموزان شاید بهتر بود که...

میوش: این موضوع اصلاً تأخیر بردار نیست. (به سوی
دانش‌آموزان که همچنان ایستاده‌اند، برمی‌گردد.)
بچه‌ها! می‌توانید بروید بازی کنید. (به توپاز) من
آقای لوریوشون را در جریان گذاشته‌ام و او از
آنها مواظبت خواهد کرد.

(دانش‌آموزان خارج می‌شوند. یکی از آنان از
صف خارج می‌شود و می‌آید خانم بارون را
می‌بوسد. وی پتیار - ورنیول جوان است.)

میوش: (لبخند زنان) کودک دوست داشتی...
خانم بارون: (به توپاز) آقای توپاز! آمده‌ام نظرتان را در

مورد پسر آژنور^۱ جویا شوم...

توپاز: خانم! خودم هم مایل بودم نظرم را به شما بگویم، ولی ترجیح می‌دهم که این کودک گفتگوی ما را نشنود.

میوش: (به خانم بارون) نکته‌ی درستی است ... بروید به همکلاسی‌هایتان ملحق شوید... (خانم بارون پسرش را که می‌خواهد بیرون برود، می‌بوسد.)
کودکی مهربان و با تربیت.

خانم بارون: (به توپاز) آقا، او شما را خیلی دوست دارد، اغلب با کلماتی که حاکی از احترام بسیار نسبت به شماست با پدرش صحبت می‌کند.

توپاز: بسیار خوشحالم خانم! امیدوارم لیاقت احترام دانش‌آموزانم را داشته باشم.

میوش: توپاز عزیز! شما این لیاقت را دارید. من حتی می‌خواهم بگویم که شما می‌توانید محبت آنها را به خود جلب کنید.

(توپاز سینه جلو می‌دهد و لبخند می‌زند.)

خانم بارون: این کودک به حدی از شما تقدیر می‌کند که از من خواست بیایم و از شما بخواهم که کلاس خصوصی برایش بگذارید.

میوش: (به توپاز) مایه مباهات شماست.

توپاز: بسیار مفتخرم، خانم!

1- Agenor

خانم بارون:

او نسبت به این امر مانند خوردنیها و اسباب بازی اظهار اشتیاق می کرد. جالب است، نه؟ این است که آمده ام، آقای محترم! پیشنهاد کنم که هر هفته، هر چند ساعت که مایل باشید و به هر قیمتی که مورد نظرتان باشد، به او درس بدهید...

میوش:

ا، ا... بسیار پرمعنی است...

خانم بارون:

وقتی که آدم شانس آشنایی با چنین استاد ارجمندی را داشته باشد، بهترین کار این است که به وی کاملاً اعتماد کند...

توپاز:

خانم، شرمندهام می کنید...

خانم بارون:

از چه شرمنده اید؟ از اینکه گوهر آموزگاران هستید؟

توپاز:

اوه! خانم...

خانم بارون:

پس قبول؟! فردا شب به خانه ما خواهید آمد و مرا در جریان تصمیمات خود در رابطه با تعداد و هزینه دروس قرار خواهید داد.

توپاز:

اطاعت، خانم! با این حال، همین الان عرض می کنم که چه ساعاتی آزاد هستم. (او دفترچه کوچکی را ورق می زند.)

خانم بارون:

فردا، فردا... حالا اجازه بدهید با شما در مورد مسأله ای که ذهنم را به خود مشغول کرده صحبت کنم...

میوش:

آه! این مسأله پیش پا افتاده ای است که فوراً

اصلاح خواهد شد.

توپاز:

موضوع چیست، خانم؟

خانم بارون:

(پاکتی را از کیفش بیرون می آورد) من اخیراً

نمرات سه ماهه پسر من را دریافت کردم ولی

جرات نکردم کارنامه را به پدرش نشان دهم.

میوش:

من قبلاً به خانم بارون توضیح داده ام که بی شک

از طرف منشی که نمرات را پاکنویس می کند،

اشتباهی رخ داده است.

توپاز:

فکر نمی کنم آقای مدیر، من اصلاً منشی ندارم و

این کارنامه به دست خودم نوشته شده است...

(وی کارنامه را گرفته و آن را بررسی می کند.)

میوش:

(روی بعضی از کلمات تکیه می کند.) خانم

بارون که هم اکنون از شما درخواست کلاس

خصوصی کردند، در مؤسسه ما سه کودک

دارند. و شخص من خود را واقعاً مرهون ایشان

می دانم!... اینست که اگر اشتباهی رخ دهد،

تعجیبی نخواهم کرد.

توپاز:

(کارنامه را نگاه می کند.) با اینحال، این نمرات

همان نمراتی هستند که به این دانش آموز

داده ام...

خانم بارون:

چطور ممکنه؟ (وی کارنامه را می خواند.)

فرانسه: صفر، حساب: صفر، تاریخ: بیست و پنج

صدم - اخلاق: صفر.

میوش:

ای بابا! خوب نگاه کنید، آقای توپاز ... دقیقتر

نگاه کنید، با تمام ذکاوتتان...

توپاز: اوه! با یک نگاه متوجه شدم... او جز صفر چیزی ندارد... اکنون دفتر نمراتم را نشانتان می‌دهم... (او دفتر باز شده‌ای را برمی‌دارد.)

میوش: (دفتر را از او می‌گیرد و آنرا می‌بندد.) دوست عزیز! به من گوش دهید. اشتباه کردن که گناه نیست: انسان جایزالخطاست (وی مستقیم به چشمان توپاز خیره می‌شود.) ممکن است لطف کنید و معدل این کودک را مجدداً حساب کنید؟
توپاز: با کمال میل ... همین الان...

(وی روی صندلی خود می‌نشیند. چندین دفتر را باز می‌کند و به حساب کردن می‌پردازد. در این فاصله، خانم بارون و میوش، که در دو طرف صندلی ایستاده‌اند، در حالیکه به توپاز نگاه می‌کنند، با صدای بلند جملاتی را رد و بدل می‌کنند.)

میوش: خانم بارون، آیا شما به زودی با جناب بازرس فرهنگستان، دیدار خواهید داشت؟

خانم بارون: چهارشنبه او را خواهم دید، چون معمولاً چهارشنبه شبها شام خانه ما هستند... ایشان همکلاسی قدیمی آقای بارون است و با ما بسیار صمیمی است...

میوش: ایشان احترام خاصی برای دوستان آقای توپاز قائل هستند، اما امسال نتوانستند نشان افتخار را

به وی بدهند... ایشان آنرا تنها اخلاقاً به وی اعطاء کرده‌اند.

خانم بارون:

اوه!... آقای توپاز در اولین فرصت صاحب نشان خواهد شد. من این قول را به شما می‌دهم!

میوش:

نظرتان چیست، دوست عزیز؟! خانم بارون قول می‌دهند که شما سال آینده نشان افتخار را به طور واقعی دریافت خواهید کرد.

توپاز:

(سرش را بلند می‌کند.) بسیار مسرورم، خانم! این خبر بیش از آنچه که فکر می‌کنید برای من اهمیت دارد.

میوش:

اشتباه را پیدا کردید؟

توپاز:

خیر... اشتباهی رخ نداده است...

میوش:

(کاسه صبرش لبریز شده) ای بابا، حداقل با خودتان منطقی باشید. وقتی خانم بارون می‌گویند شما صاحب نشان افتخار خواهید شد، حرفشان را باور می‌کنید ولی وقتی تأکید می‌کنند که اشتباهی رخ داده است، حرفشان را باور نمی‌کنید!

توپاز:

اما خانم، قسم می‌خورم که هیچگونه اشتباهی رخ نداده است. بهترین نمرهٔ او ۲ است. او دیروز هم در معادلات ریاضی صفر گرفت. یازدهمین و آخرین صفر، پیتار - ورنیول...

خانم بارون:

(تغییر لحن می‌دهد.) ولی چرا پسر من نفر آخر

شده؟

میوش: (به سوی توپاز برمی گردد.) چرا نفر آخر شده؟

توپاز: چون صفر گرفته.

میوش: (به خانم بارون) چون یک صفر گرفته.

خانم بارون: اما چرا صفر گرفته؟

میوش: (به تندی به سوی توپاز برمی گردد.) اما چرا

صفر گرفته؟

توپاز: چون مسأله را اصلاً نفهمیده.

میوش: (با لبخند، به خانم بارون) چون مسئله را اصلاً

نفهمیده.

خانم بارون: خب چرا مسأله را اصلاً نفهمیده؟ آقای توپاز

حالا که مرا وادار کردید تغییر لحن بدهم، به

شما می گویم چرا. (ناگهان صدایش را بالا

می برد) پسر من آخر شده چون طرح سؤال با

تقلب همراه بوده.

میوش: با تقلب همراه بوده! اوه! اوه! این مسأله از

اهمیت و حساسیتی فوق العاده برخوردار

است... (توپاز از بهت و هیجان لال شده

است.)

خانم بارون: موضوع مسأله مطروحه معمایی پیچیده در مورد

دو کارگر خاک بردار است که حوضی مستطیل

شکل را می کنند. من بیشتر از این چیزی

نمی گویم.

میوش: (تند و محکم به توپاز) خانم بارون بیشتر از این

چیزی نمی‌گویند.

توپاز: خانم، بعد از اتهامی چنین ننگ‌آور، شایسته است که بیشتر بگویید.

میوش: آرام باشید، دوست عزیز!

خانم بارون: (به توپاز) آیا شما انکار می‌کنید که در کلاس

شما دانش‌آموزی به نام ژيگون^۱ هست؟

میوش: (به توپاز) دانش‌آموزی به نام ژيگون؟

توپاز: ابدأ. من دانش‌آموزی به اسم ژيگون دارم.

میوش: (به خانم بارون) دانش‌آموزی به نام ژيگون.

خانم بارون: (با خشونت) شغل پدرش چیست؟

توپاز: اطلاعی ندارم!

خانم بارون: (به میوش با لحن کسی که ضربه‌ای قاطع وارد

می‌کند.) پدر ژيگون فوق‌الذکر صاحب یک

شرکت مقاطعه‌کاری خاک‌برداری است. در

باغچه ژيگون مورد نظر، یک حوض مستطیل

شکل هست. بله دیگه، حالا اگر بگویم که این

ژيگون اول شده، کسی تعجب نخواهد کرد.

میوش: (جدی و محکم) که ژيگون مذکور اول شده

است. (لبخند زنان به خانم بارون) خدای من،

خانم...

توپاز: (مبهوت) ولی من هیچ ارتباطی بین این دو

مسأله نمی‌بینم...

خانم بارون:

(با اقتدار) این مسأله به این دلیل مطرح شده است که به ژيگون مذکور ارفاق شده باشد. پسرم بلافاصله به این مسأله پی برد. و هیچ چیزی بیشتر از بی عدالتی و تقلب مایه دلسردی کودکان نمی شود.

توپاز:

(لرزان و مضطرب) خانم! این اولین باری است که درستکاری و صحت عمل من زیر سؤال برده می شود... درستکاری من خدشه ناپذیر است، خانم! خدشه ناپذیر.

میوش:

(به توپاز) خواهش می کنم آرامش خود را حفظ کنید. البته، جای تأسف است که نفر اول در ریاضی دقیقاً همان دانش آموزی باشد که از طریق شغل پدرش و طبیعت حوضی که در خانه اش می بیند، توانسته است از نوعی آشنایی با داده های مسأله بهره ببرد. (با استحکام) معذالک، چنین چیزی تکرار نخواهد شد، چرا که خودم نظارت خواهم کرد... اما از طرف دیگر خانم، (دست روی قلب) می توانم حسن نیت تام همکارم را در حضور سرکار تأیید کنم. امیدوارم اینطور باشد. اما قبول اینکه پسرم نفر آخر شود، غیر ممکن است.

خانم بارون:

میوش:

(به توپاز) قبول اینکه پسرش نفر آخر شود، غیر ممکن است.

توپاز:

اما، خانم، این کودک نفر آخر است، این امری

است مسلم و قطعی.
 امری است عجیب و غیر قابل توجیه.
 (به توپاز) ممکن است امر مسلمی باشد، ولی
 توجیه بردار نیست.
 توپاز: اینطور نیست خانم. الان من شخصاً آن را
 برایتان توضیح می‌دهم.
 خانم بارون: اوه! شخصاً می‌خواهید آنرا توضیح دهید! خیلی
 خب، سراپا گوشم، آقا!
 توپاز: خانم! این کودک از هر لحاظ در حال رشد
 است.
 خانم بارون: کاملاً درست است.
 توپاز: از نظر جسمی نیز، میان دو وضع کاملاً متمایز
 در نوسان است.
 میوش: هوم...
 توپاز: گاهی پر حرفی می‌کند، سکه‌ها را در جیبش به
 صدا درمی‌آورد، بی‌دلیل مسخره بازی در
 می‌آورد. بوهای بد ایجاد می‌کند. این چیزی
 است که آنرا مقطع فعال می‌نامم. وضعیت دوم
 نیز به همان اندازه متمایز و مشخص است و در
 نوعی ناتوانی و بی‌حالی خلاصه می‌شود. در این
 لحظات، او ثابت به من خیره می‌شود و به نظر
 می‌آید که بادقت بسیار به من گوش می‌دهد. در
 حقیقت، با چشمان کاملاً باز، می‌خوابد.
 خانم بارون: (از جا می‌پرد) می‌خوابد؟

میوش: مسأله غریب می نماید. می گوئید که می خوابد؟
توپاز: اگر سئوالی از او بپرسم، از روی نیمکتش پایین می افتد.

خانم بارون: ببینید، آقا! شما هذیان می گوئید.
توپاز: نه، خانم، من می خواهم به نفع او با شما صحبت کنم و می دانم که صراحت من به نفع او خواهد بود، چرا که چشمان مادر همه چیز را نمی بینند.

میوش: ببین، توپاز عزیز! فکر می کنم بهتر بود اشتباه را پیدا می کردید.

خانم بارون: (به میوش) بگذارید آقای توپاز به حرفهایش ادامه دهد. فکر می کنم مطالب جالبی به ما خواهد گفت. چشمان مادر چه چیزی را نمی توانند ببینند؟

توپاز: (متقاعد و خوشرو) به پسران خوب نگاه کنید. خانم! او دارای چهره ای رنگ باخته، گوشه ای افتاده، لبانی رنگ پریده و نگاهی مردد است.

خانم بارون: (منزجر) اوه!
میوش: (انعکاسی) اوه!

توپاز: (اطمینان دهنده) مقصود من این نیست که بیماری حادی زندگی او را تهدید می کند: نه. من می گویم که او احتمالاً می تواند لوزه، کرم کدو، مرضی وراثتی و یا شاید هر سه مورد را با هم داشته باشد. آنچیزی که او به آن نیاز

دارد، نظارتی پزشکی است.

(در فاصله آخرین جملات خانم بارون عینکی یک چشم را از کیفش بیرون می‌آورد و با آن توپاز را برانداز می‌کند.)

خانم بارون: (به میوش) این بی‌سر و پای یاوه‌گو دیگه کیه؟
میوش: (خشن و دریده) آقای توپاز! (خاضع و متأثر)
خانم بارون!

توپاز: اما خانم!
خانم بارون: یک آقا معلمِ گر به خودش اجازه می‌دهد، در مورد خانواده پیتار - ورنیول قضاوت کند.

میوش: آقای توپاز، باور نکردنی است... شما در مورد خانواده پیتار - ورنیول قضاوت می‌کنید!
خانم بارون: گدا گشنه‌ای که در به در دنبال کلاس‌های خصوصی است...

توپاز: ولی من در کمال صداقت صحبت کردم...
خانم بارون: با این حال دنبال نشان افتخار هم هست!
توپاز: ولی، خانم، تا همین جا هم آن را اخلاقاً گرفته‌ام.

میوش: (تمسخرآمیز) اخلاقاً! به جای این حرفهای ابلهانه بهتر است معذرت بخواهید، آقا! خانم عزیز...

خانم بارون: آقای میوش، اگر این هتاک حرفه‌ای در این مؤسسه بماند، من ساعت دیگر، سه فرزندم را از اینجا بیرون می‌برم. و اما در مورد این

کارنامه مکارانه، این کاری است که با آن می‌کنم.

(او کارنامه را پاره می‌کند و تکه‌های آنرا به صورت توپاز پرت می‌کند و بیرون می‌رود. آقای میوش، دیوانه‌وار، وی را دنبال می‌کند و با لکنت زبان می‌گوید: «خانم بارون... خانم بارون... توپاز، تنها و مبهوت می‌ماند... ناگهان، میوش با قیافه‌ای وحشتناک برمی‌گردد.

صحنه XIV

میوش، توپاز

میوش:

آقا، شما با گستاخی حیرت‌آوری با این خانم صحبت کردید. سعی کنید، قبل از آنکه مؤسسه را ترک کند به او برسید و از او پوزش بخواهید.

توپاز:

اگر به او توهینی کردم، عمدی نبوده است. بدوید، اینرا به او بگویید تا شما را ببخشد و گر نه موقعیتتان در اینجا به طور جدی به خطر خواهد افتاد.

توپاز:

رفتم دنبالش، آقای مدیر، رفتم دنبالش. (میوش که تنها مانده، تب‌آلود در طول و عرض اطاق قدم می‌زند. تامیز لبخند زنان از سمت چپ وارد می‌شود.)

- میوش، تامیز: روز بخیر، آقای مدیر!
- میوش: روز بخیر.
- تامیز: آقای مدیر، مایل بودم با شما مشورتی داشته باشم.
- میوش: ظهر به دفتر من بیایید.
- تامیز: آقای مدیر! از اینکه پافشاری می‌کنم معذرت می‌خواهم، ولی مایلم همین الان با شما صحبت کنم، چون فکر می‌کنم حالا موقعش است.
- میوش: (در حالیکه از پنجره نگاه می‌کند.) گوشم با شماست.
- تامیز: (حیله‌گرانه) آقای مدیر! شما نه تنها صاحب و رئیس این مؤسسه هستید، بلکه، بی‌تردید، بالاترین مقام اخلاقی آن نیز هستید.
- میوش: (با حواس پرتی) اختیار دارید.
- تامیز: این بود که می‌خواستم نظر شما را در مورد امری غیر تحصیلی بپرسم... (میوش، لحظه‌ای چند با نگاهی سرد به او خیره می‌شود.) من دوستی دارم، جوان و خوش قیافه که فکر می‌کنم آینده خوبی هم داشته باشد.
- میوش: خب؟
- تامیز: این دوست عاشق دختر جوانی است که او نیز

نسبت به جذابیتهای دوستم بی تفاوت نیست، چون چندین بار صریحاً به او چراغ سبز داده است.

خب!

میوش:

تامیز:

مجموعه این شرایط، قاعدتاً، می‌بایستی به ازدواج ختم شود، ولی از لحاظ ثروت و موقعیت تا اندازه‌ای از هم فاصله دارند. دوست من ستوان است، پدر دختر تیمسار. سؤالی که می‌خواستم مطرح کنم این است که آیا اگر دوست من در این رابطه به تیمسار مراجعه کند، چه برخوردی با وی خواهد شد؟

این مسأله‌ای است که نیاز به بررسی دارد... آیا دوست شما مرد واقعاً شریفی است؟

میوش:

در این مورد تضمین می‌کنم.

تامیز:

آیا تیمسار مرد رئوف و اهل دلی است؟

میوش:

آه! بله، او روحی ملکوتی دارد.

تامیز:

بهتر است دوستان تقاضایش را مطرح کند. با آغوش باز از او استقبال خواهد شد. حداقل من اینطوری فکر می‌کنم.

میوش:

(لبخندی عریض) خب، تیمسار مورد نظر شما هستید!

تامیز:

(گیج و منگ) من تیمسار هستم؟

میوش:

ستوان مورد نظر نیز، توپاز است، و آن دختر، دوشیزه میوش با نمک است.

تامیز:

- میوش: چی؟ توپاز می‌خواهد با دختر من ازدواج کند؟
تامیز: بله.
- میوش: و اظهار می‌کنید که دخترم به او چراغ سبز داده است؟
- تامیز: صریحاً، اما سر پوشیده، همانطوری‌که شایسته دختر یک خانواده نجیب است.
- میوش: مثلاً؟
- تامیز: وقتی که ایشان تکالیفی برای تصحیح دارند، آنها را به وی واگذار می‌کنند. حتی آنان در فاصله زنگ تفریح اینجا همدیگر را می‌بینند... خلاصه کلام اینکه، پای عشقی سوزناک در میان است...
- میوش: در مورد این مسأله مطالعه خواهم کرد.
- تامیز: من به توپاز چه بگویم؟
- میوش: هیچی. من خودم با او صحبت خواهم کرد.
- تامیز: من مایل بودم برایش خبری ...
- میوش: (به طور غیرمترقبه) من هم از شما سئوالی دارم. شما فکر می‌کنید که مصرف برق کنتور نمی‌اندازد؟
- تامیز: (غافلگیرشده) منظورتان چیست؟
- میوش: دیروز، بعد از اتمام کلاس، فراموش کرده بودید، چهار لامپ آنجا را خاموش کنید. آنها امروز صبح ساعت هشت همچنان می‌سوختند، و من با دست خودم آنها را خاموش کردم. به

همین دلیل، سر برج، پانزده فرانک به اضافه ده فرانک جریمه از شما کسر خواهم کرد.

اما با اینحال فکر می‌کنم...

تامیز:

میوش:

از طرف دیگر، اگر نظارت دقیقتری بر دانش‌آموزانتان اعمال می‌کردید، مرا از کراهت خواندن نوشته‌ای که با چاقو بر روی یکی از میزهای کلاس حک شده معاف می‌کردید، نوشته‌ای با حروف بزرگ پنج سانتیمتری بدین مضمون: میوش مساوی است با شاید.

روی کدام میز؟

تامیز:

میوش:

بروید ببینید، آقای تامیز. سعی کنید خاطی را پیدا کنید، وگرنه از شما خواهم خواست که میز را با هزینه خودتان عوض کنید. ضمناً حالا که از من تقاضای مشاوره کردید، این نصیحت را به شما می‌کنم: بهتر است به جای قبول نقش دلال خوش خدمت و نوکر نمایش‌های مضحک، به کارتان پردازید. خداحافظ...

(تامیز، گیج و مبهوت، عقب‌عقب به طرف در خروجی می‌رود. او یکبار دیگر می‌خواهد حرف بزند. میوش به تندی حرفش را قطع می‌کند.)

مایل نیستم اینجا بمانید.

میوش:

(او درهم شکسته، بیرون می‌رود.)

میوش، ارنستین

میوش:

(در کلاس ارنستین را باز می‌کند.) ارنستین...
بیا اینجا... (ارنستین وارد می‌شود). حقیقت
دارد که تو تمام تکالیف را به توپاز می‌دهی
تصحیح کند؟

ارنستین:

بله، حقیقت دارد.

میوش:

چرا؟

ارنستین:

چون این کاری است که از آن متنفرم. از این
کلاس کودکان نفرت دارم. در حالیکه دیگران
با پالتو پوست گردش می‌کنند، من میان سی
بچه فین فینی می‌مانم... این شد زندگی؟!

میوش:

این زندگی یک آموزگار است.

ارنستین:

حالا که من این زندگی را تحمل می‌کنم، تو
نمی‌توانی چیزی برای گفتن داشته باشی. حالا
احمقی پیدا شده تکالیفم را تصحیح کند،
نمی‌دانم من چه تقصیری دارم؟

میوش:

من تو را به خاطر انجام کارت توسط دیگران
سرزنش نمی‌کنم. اصل این کار نیز قابل ملامت
نیست. اما این ابله، به چه دلیلی این کار را
انجام می‌دهد؟

ارنستین:

گذاشتمش سرکار.

میوش:

اوه... در عوض تو چیزی به او نداده‌ای؟

ارنستین:

هیچی.

میوش: خب، پس چرا او فکر می‌کند که تو دوستش داری؟ او قصد دارد از تو خواستگاری کند.

ارنستین: بگذار به همین خیال باشد.

میوش: اگر مسأله عمیق‌تر از آن نیست که تو می‌گویی،

او چگونه اجازه چنین جسارتی به خود داده.

یالا، راستش را بگو. میان شما چه گذشته؟

ارنستین: هیچی. چشمانش را برایم خمار می‌کند.

میوش: همین؟

ارنستین: او حتی سعی کرد مرا ببوسد.

میوش: کجا؟

ارنستین: اینجا.

میوش: (سرش را میان دو دستش می‌گیرد.) بیچاره!...

در کلاس! ... ممکن بود همه بچه‌ها آنرا ببینند

و برای خانواده‌اشان تعریف کنند! تو می‌خواهی

همین چند دانش‌آموزی را که برایمان مانده، از

اینجا فراری بدهی؟

ارنستین: برای اینکار، همین زن آشپز کافی است.

میوش: (شدید اللحن) به جای بدنام کردن مؤسسه

پدرت، به چیزی که به تو می‌گویم جواب بده!

چیز دیگری میان شما رخ نداده؟

ارنستین: معلوم است که نه! فکر می‌کنی من کی هستم!

میوش: خوبه.

(او دست در پشت، با دندانهای به هم فشرده و

پیشانی منقش به سه چین عمودی میان

ابروانش، چند قدم بر می‌دارد. بالاخره توپاز در
آستانه در ظاهر می‌شود. او عینک یک
چشمی‌اش را گم کرده است. تقریباً کورمال
کورمال راه می‌رود و با چشمان به هم آمده به
طرف صندلی خود می‌رود.)

صحنه XVII

میوش، ارنستین، توپاز

توپاز: آقای مدیر، تا زمانی که این اشتباه را پیدا نکنم،
این خانم به حرفهایم گوش نخواهد داد! (با
خشونت) با اینحال، اشتباهی در کار نیست! من
هم نمی‌توانم اشتباهی از خودم بسازم.

میوش: (با سردی تمام) ساکت باشید. ساکت باشید،
آقا! می‌توان مردم را برای مدتی فریب داد، اما
بالاخره نقاب از چهره فریبکار برداشته می‌شود.
آقا شما مایه ننگ این آموزشگاه هستید!

توپاز: آقای مدیر!...

میوش: شما پنهانی تدریس مجانی می‌کنید، تا آموزش
را بی‌اعتبار کنید...

توپاز: آقای مدیر...

میوش: شما دانش‌آموزانی معرفی می‌کنید که سپس از
آوردن آنها خودداری می‌شود. وقتی که والدین
یک دانش‌آموز مصرانه می‌خواهند اشتباهی را
پیدا کنید، خودداری می‌کنید، در طرح

سئوالات به قلب دست می‌زنید!

اما، آقای مدیر!

توپاز:

قوز بالا قوز اینکه، شما به حماقت و سوءنیت،
مفتضح‌ترین نوع شهوترانی را نیز اضافه
می‌کنید!

میوش:

من؟ من؟ دوشیزه میوش...

توپاز:

آیا شما در همین جا، در همین کلاس و جلو
چشمان وحشت‌زده کودکانمان، سعی نکردید که
حیثیت دخترم را لکه‌دار کنید؟

میوش:

من؟ من؟

توپاز:

من به خاطر اعتبار آموزشگاه است که به پلیس
اطلاع نمی‌دهم. بلافاصله به صندوق مراجعه
کنید. از امروز ساعت ده و نیم، شما دیگر به این
آموزشگاه هیچگونه وابستگی ندارید. ارنستین،
بیا!

میوش:

(او دخترش را به دنبال خود می‌کشد و ناپدید
می‌شود)

توپاز:

آقای مدیر! آقای مدیر!... (آنان رفته‌اند. او
قیافه‌ای حاکی از یأس دارد.) من اخراج شدم،
من... اما این وحشتناک است!...

(چند لحظه‌ای فکر می‌کند؛ گویی می‌خواهد
پیش میوش برود، اما جلو خود را می‌گیرد. در
حال تفکر، برمی‌خیزد، دگمه‌های رودنگتش را
می‌بندد، سپس کتوهای میزش را باز می‌کند و

در سکوت بسته‌هایش را آماده می‌کند.
بسته‌های تکالیفی را که ارنستین به او واگذار
کرده برمی‌دارد و به آنها نگاه می‌کند.)

امروز روز سوء تفاهات است!
آنگاه تمام لوازمش را در ساکش می‌ریزد، از
جمله سرآستین نخی، قلمدان، مداد و دفتر.
سنباب خشک شده را از روی کمد برمی‌دارد
و خود را برای رفتن آماده می‌کند. ناگهان
فکری به ذهنش خطور می‌کند. سنباب را روی
سکو می‌گذارد و به طرف تابلو برمی‌گردد.
نوشته‌های روی آنرا پاک می‌کند و با حروف
بزرگ می‌نویسد:

«انشای اخلاق به تعویق افتاد.»

آنگاه، غمزده بیرون می‌رود.

پرده می‌افتد.

پرده دوم

یک اطاق پذیرایی کاملاً امروزی در خانه خانم سوزی کورتوا.

صحنه ۱

سوزی، کاستل - بناک

سوزی: رئیس! منو مسخره می‌کنی؟

کاستل - بناک: البته که نه، عزیزم، قسم می‌خورم که صد هزار فرانک برایت گذاشته‌ام.

سوزی: من هم به نوبه خودم قسم یاد می‌کنم که اگر مایلی به این خانه برگردی، باید صدوپنجاه هزار فرانک به من بدهی.

کاستل - بناک: ببین، عزیزم، صدوپنجاه، هدیه خیلی بزرگی است.

سوزی: ولی موضوع هدیه مطرح نیست. من سهمم را می‌خواهم. انگار بدون آنکه کاری انجام دهم، از شما انتظار بخشش دارم.

کاستل - بناک: مسلم است که تو راهنمایهای ارزشمندی به من

می‌دهی. ولی، با اینحال، اگر شهردار در مورد ماشینهای جاروکشی به من رأی داد به خاطر آن بود که من هم در مورد مبال‌های زیرزمینی به او رأی دادم که خود ثروت عظیمی را عایدش خواهد کرد...

سوزی: رئیس! خواهش می‌کنم احترام مرا داشته باش.

کاستل - بناک: در چه موردی؟

سوزی: من اصلاً از این طرز صحبت یعنی آوردن کلمه

مبال در گفتگو خوشم نمی‌آید. صریحاً بگویند که می‌خواهید سهم مرا بالا بکشید و مرا از این کلمات رکیک معاف کنید. (لحظه‌ای چند.) من قبل از پانزدهم، صد و پنجاه اسکناس هزاری می‌خواهم.

کاستل - بناک: ببین، کوچولو! در حال حاضر من هیچ امکانی ندارم.

سوزی: این حرفها کدومه؟ معامله ماشینهای جاروکشی تقریباً یک میلیون عایدی دارد.

کاستل - بناک: یک میلیون به طور خام، ولی معامله خیلی سنگین تمام می‌شود. علاوه بر رشوه‌های همیشگی باید هشتاد هزار هم به مدیر عامل اتحادیه رفتگران پرداخت کرد.

سوزی: چرا؟ سپورها باید خیلی خوشحال باشند که ماشین در اختیار خواهند داشت.

کاستل - بناک: آنهایی که روی ماشین خواهند بود، خیلی

خوشحال خواهند شد. ولی آنهایی که بیرون
انداخته می‌شوند، چی؟

چرا؟

سوزی:

کاستل - بناک:

خرید ماشین‌های جاروکشی موجب برکناری
دویست رفتگر خواهد شد، و با تأکید بر همین
صرفه‌جویی بود که توانستم رأی موافق شورای
شهرداری را بدست بیاورم. اگر شخص مدیر را
نخرم، اتحادیه سر و صدا راه می‌اندازد و بعد از
آن نوبت مطبوعات است، و ... بعد هم نوبت
خانمم.

خانم چرا؟

سوزی:

کاستل - بناک:

مجبورم که یک پالتو پوست یا یک اتومبیل به او
هدیه کنم.

سوزی:

کاستل - بناک:

عزیزم! نمی‌دانستم که شما آنقدر ناشی هستید که
کلاهبرداریهاتان را برای خانمتان تعریف کنید؟
ولی من چیزی را برای او تعریف نمی‌کنم. بلکه
هر ماه گزارش جلسات شورا را می‌خواند و
وقتی می‌بیند که موافقت شورا را برای چیزی
جلب کرده‌ام، سهمش را از من طلب می‌کند؛
این امری است خودکار؛ سال گذشته، وقتی که
عنوان همشهری را به برنارد شاو اعطاء کردیم،
وی به هیچ‌وجه قبول نمی‌کرد که اینکار عایداتی
نداشته و بیست هزار می‌خواست.

و تو هم آنقدر نادان بودی که پول را بدهی؟

سوزی:

- کاستل - بناک: آنقدر محتاط بودم که آن را بدهم. تو که همیشه می ترسی مسئله ای برایمان پیش بیاید، نباید در این مورد مرا سرزنش کنی.
- سوزی: بله، مسلماً. اما وقتی کسی پالتویوست به خانمش می دهد، صد و پنجاه هزار فرانک را از معشوقه اش دریغ نمی کند.
- کاستل - بناک: کوچولو! صورت حساب را ببین... آنوقت می فهمی. (او ورقه ای را به طرفش دراز می کند.)
- سوزی: (از گرفتن آن امتناع می کند.) برایم جالب نیست.
- کاستل - بناک: نگاهی به آن بینداز، آنوقت خواهی دید که اگر صد و پنجاه به تو بدهم، از جیب خودم داده ام.
- سوزی: خب، کار تو همین است.
- کاستل - بناک: اوه! چه حرفهای نیش داری می زنی.
- سوزی: بگو قبول یا خیر؟
- کاستل - بناک: قبول.
- (پیشکاری وارد می شود و حضور آقای روزه دوبرویل را اطلاع می دهد.)
- سوزی: یک دقیقه. (پیشکار خارج می شود) او چرا اینجا آمده است؟
- کاستل - بناک: من احضارش کرده ام.
- سوزی: معامله جدیدی در نظر داری؟
- کاستل - بناک: نه، در رابطه با ماشینهای جاروکشی است.

سوزی: یعنی چه، واگذاری فردا خاتمه پیدا می‌کند و معامله هنوز صورت نگرفته است؟

کاستل - بناک: در اصل، همه چیز تمام شده است، ولی هنوز امضا نکرده است.

سوزی: قبول نکرد؟

کاستل - بناک: نتوانست. پانزده روز است دستش را باندپیچی کرده و به گردنش بسته است.

سوزی: او! او! داستان از چه قرار است؟

کاستل - بناک: او! یک حادثه مسخره... استارتش گیر کرده بوده، خواسته با دست آن را کار بیندازد، هندل پس می‌زند. همین.

سوزی: (ریشخند آمیز) بله، همین! خب عزیزم، حرف ندارد، جنابعالی را دست انداخته‌اند.

کاستل - بناک: دست انداخته‌اند؟ چرا؟

سوزی: مردک این بازی مضحک را به این دلیل درآورده که در آخرین لحظه امضاء کند.

کاستل - بناک: ولی او که سر موقع برای امضاء آمده...

سوزی: با چه قید و شرطی؟

کاستل - بناک: مثل همیشه، پنج درصد.

سوزی: به همین خیال باش.

کاستل - بناک: منظورت چیه؟ فکر می‌کنی دسیسه چینی کرده، تا...

سوزی: امشب باید همه چیز تمام شود، وگرنه معامله از دست می‌رود. اگر من به جای او بودم، به سی

و پنج درصد هم راضی نمی‌شدم... او،
سی درصد خواهد خواست.

کاستل - بناک: (غضبناک) اگر این بی‌سر و پا چنین کلاهی
سرم گذاشته باشد...

سوزی: آرام، عزیزم، آرام. حالا دیگر وقت داد و فریاد
نیست. باید ببینیم چه چیز را هنوز می‌توان
نجات داد. (زنگ می‌زند و پیشکار می‌آید.)
آقای دوبرویل را راهنمایی کنید. (پیشکار
خارج می‌شود.) سعی کنید با وعدهٔ مؤسسهٔ
جدید او را رام کنید، مخصوصاً که قصد داریم
آن را به او بدهیم! از همه مهمتر اینکه، سعی
کنید از خشم و فحش و کلمات رکبیک
خودداری کنید که جز ضایع کردن معامله
نتیجه‌ای ندارند. آرام و متشخص باشید، اگر
می‌توانید.

(روژه دوبرویل وارد می‌شود.)

صحنه II

سوزی، کاستل - بناک، روژه دوبرویل

روژه: روز بخیر، خانم عزیز، حال سرکار چطور
است؟

سوزی: بسیار خوب، شما چطور هستید؟

روژه: بهتر از همیشه.

کاستل - بناک: مشکل دستت برطرف شد؟

روژه: بله، تقریباً... پارگی نسوج آرنج رو به بهبودی است و به نظر می‌رسد که رباط‌های لایه درونی به اندازه کافی به هم جوش خورده‌اند.

کاستل - بناک: (دست‌اش را لمس می‌کند.) خب، چه بهتر. می‌بینی، نسوج آرنجش پاره شده بود، و رباط‌هایش از هم گسیخته شده بود...

سوزی: بله، خودش برایمان توضیح داد. (به روژه) می‌توانید امضا بکنید؟ امیدوارم.

کاستل - بناک: شما مدارک لازم برای عقد قرارداد را همراه دارید؟

روژه: بله، دوست عزیز. رونوشت شناسنامه و گواهی عدم سوء سابقه.

کاستل - بناک: خب، موافقت هم اکنون برای انجام این تشریفات جزئی به دفتر برویم؟

روژه: شما دفتر جدیدی باز کرده‌اید؟

سوزی: بله، رئیس اخیراً ساختمان مجاور را خریده و کل طبقه اول را به دفتر تبدیل کرده است. من دیوار را از اینجا شکافته‌ام.

روژه: بله، این در مخفی است که به سرای شاهزاده

خانم راه دارد! این دفتر، اگر اشتباه نکنم، برای بنگاه خاصی در نظر گرفته شده است! به نظرم، چندی پیش، در این باره با من صحبت کردید؟

کاستل - بناک: دوست عزیز، در واقع این بنگاهی است که

کلیه امور خدماتی شهر را متمرکز خواهد کرد.
طبیعی است که ما یک مدیر عامل خواهیم
داشت: موقعیت چشمگیر... البته، هنوز کسی را
انتخاب نکرده‌ایم... (چشمکی به سوزی
می‌زند.) بفرمایید، دوست عزیز...

روژه: شما بفرمایید.

کاستل - بناک: دوست عزیز... من تقریباً در خانه خودم
هستم...

روژه: نه نه، شما بفرمایید، راه را نشان بدهید...

کاستل - بناک: دوست عزیز! چنین چیزی امکان ندارد.

روژه: باشه!

(روژه خارج می‌شود. کاستل - بناک دنبال او
می‌رود و در را می‌بندد. سوزی روی کاناپه
می‌نشیند و به آماده کردن نوشیدنی می‌پردازد.
پیشکار وارد می‌شود.)

پیشکار: خانم! معلم گاستون آمده است.

سوزی: خب، وی را پیش گاستون راهنمایی کنید، و
بگویید که بعد از درس به دیدن من بیاید.

پیشکار: اگر خانم اجازه بفرمایند، وی مایل است هم
اکنون به حضور پذیرفته شود.

سوزی: خب، داخل شود.

(پیشکار بیرون می‌رود. سپس، آقای توپاز وارد
می‌شود. او لباس مخصوص توزیع جوایز را به
تن دارد.)

- سوزی، توپاز: روز بخیر، آقای توپاز!
- سوزی: روز بخیر. خانم!
- توپاز: می‌خواستید چیزی به من بگویید؟ گوشم با شماست. بفرمایید بنشینید.
- سوزی: (توپاز با خجالت روی یک صندلی راحتی می‌نشیند)
- توپاز: خانم! امروز صبح، شما از من پرسیدید که آیا می‌توانم روزی دو ساعت به آقای گاستون تدریس کنم... حالا می‌خواستم عرض کنم که اگر، همچنان بر سر پیشنهاد خود هستید حاضرم آنرا بپذیرم.
- سوزی: اکنون دیگر مقدور نیست. پدرگاستون فردا به اینجا می‌آید و گاستون را با خود می‌برد.
- توپاز: (مأیوس) آه، بسیار خوب خانم، بسیار خوب.
- سوزی: مأیوس به نظر می‌رسید، در حالیکه امروز صبح وقتی از شما این دو ساعت را درخواست کردم، در جواب گفتید که وقت ندارید.
- توپاز: صحیح می‌فرمایید خانم. اما از امروز ساعت ده فراغت بسیار بیشتری دارم.
- سوزی: آقای میوش ساعات کارتتان را کاهش داده است؟
- توپاز: بله، کاهش داده است، در واقع آنرا به صفر

- کاهش داده است.
- سوزی: یعنی بدون اینکه کاری انجام دهید، به شما حقوق می‌دهد؟
- توپاز: راستش، عایداتم را نیز به همان نسبت کاهش داده است.
- سوزی: پس یک‌باره بگویید که عذرتان را خواسته است؟
- توپاز: نه دقیقاً. در واقع مرا بیرون انداخته است.
- سوزی: اوه... جای تأسف است... امیدوارم که ملاقات من در این امر دخیل نبوده باشد؟
- توپاز: اوه، نه خانم... فقط چند سوء تفاهم، آنهم به طور باور نکردنی، پیش آمد.
- سوزی: پس، حالا، می‌خواهید چه کار بکنید؟
- توپاز: اگر آقای میوش مرا برنگرداند، دنبال کلاس‌های خصوصی خواهم بود.
- سوزی: اگر میان آشنایان بتوانم شاگردی برایتان پیدا کنم، حتماً پیشتان خواهم فرستاد.
- توپاز: مرا مدیون خود خواهید کرد، خانم! آیا نیازی هست، درس آخر را به آقای گاستون بدهم؟
- سوزی: البته آقای توپاز. بچه منتظر شماست.
- توپاز: یک املاي وداع به وی خواهم گفت.
- سوزی: بله، خیلی خوب است... قبل از رفتن، فراموش نکنید که صورتحساب اجرتان را به من بدهید....

توپاز: چشم خانم... موقتاً خدا حافظ خانم...
(ادای احترام می‌کند و بیرون می‌رود.)

صحنه IV

سوزی ، کاستل - بناک، روزه

(در دفتر باز می‌شود، کاستل - بناک و به دنبال او روزه داخل می‌شوند.)

کاستل - بناک: (آرام و سرد) خیلی خب، باشه دوست عزیز، دیگر حرفش را ننزیم.

روزه: (با لحن و کلام متکلف) با توجه به اختلاف موجود میان نقاط نظر ما فکر می‌کنم که ادامه بحث ثمری نداشته باشد.

سوزی: (گویی هراسان) امیدوارم اینجا دیگر صحبت معامله نباشد.

روزه: نه خانم عزیز، مطمئن باشید، ما صحبت‌مان را تمام کردیم.

سوزی: (جعبه‌ای را دراز می‌کند.) سیگار؟

روزه: با کمال میل... آیا اخیراً به کنسرت تشریف برده‌اید؟

سوزی: - بله... اخیراً آوازهای دسته جمعی کلیسای سیستین را شنیدم. کارشان عالی است.

روزه: آه! چه صداهای زلالی! آدم احساس می‌کند بر فراز ابتدالات روزمره به پرواز در آمده است... به شرف قسم، با شنیدن آن اشکم سرازیر شد.

(به کاستل.) دوست عزیز! امیدوارم که از این لذت محروم نمانده باشید!

کاستل - بناک: (تمسخرآمیز) متأسفانه، من نتوانستم خانم را همراهی کنم. چرا که آرنجم در رفته بود و رباطهایم کشیده شده بود.

روژه: (با حیرتی کاملاً طبیعی) چی؟ شما هم؟

کاستل - بناک: (ناگهان از کوره در می‌رود) آه! خدای من (رو به سقف) نامرد! خود فروخته! متقلب! دلم می‌خواست زیر پا له‌اش می‌کردم. (به سینه‌اش می‌کوبد.) مرا دست می‌اندازد!

سوزی: (به تندی) شما را چه می‌شود، دوست عزیز؟
کاستل - بناک: (با انگشت روژه را نشان می‌دهد.) صدهزار فرانک!

سوزی: یعنی چی، صدهزار فرانک؟
کاستل - بناک: برای ماشینهای جاروکشی، صدهزار فرانک می‌خواهد!

روژه: و آقا، پنجاه هزار پیشنهاد می‌کنند.
سوزی: پنجاه زیاد نیست، ولی صد، خیلی زیاد است...
روژه: (لبخند زنان) اوه! ... خیلی زیاد؟

کاستل - بناک: اگر این خواسته یک تبه‌کار نباشد، ادعای یک دیوانه است!

روژه: (باوقار) در این صورت، دوست عزیز! دیوانه بیرون می‌رود... خانم محترم، اجازه می‌فرمایید...

سوزی:

آه! البته که نه!... شما نباید چنین معامله‌ای را تنها به خاطر آنکه هر دو بد خلق هستید، از دست بدهید... بیایید اینجا بنشینید، رئیس برایمان نوشیدنی درست می‌کند. رئیس، این آلکساندرا را تکان بدهید. (به روزه) اجازه می‌دهید از شما سؤالی بکنم؟

روژه:

مسلماً، خانم عزیز...

سوزی:

با توجه به اینکه تاکنون ادعای کمتری داشتید، اکنون چرا چنین مبلغی طلب می‌کنید؟ در معامله دستگاههای حرارت مرکزی مدارس، شما پنج درصد سهم داشتید.

روژه:

بله، من پنج درصد بردم، ولی اگر جسارت نباشد، باید بگویم که من ساده لوحی بیش نبودم.

کاستل - بناک:

ساده لوحی که چهل و پنج هزار فرانک به جیب زد.

روژه:

و شما هشتصد و پنجاه. مقایسه کنید.

کاستل - بناک:

(از جا در می‌رود.) اما، خدای من، چه کسی مشاور شهرداری است؟ شما یا من؟

روژه:

دوست عزیز، شما از موضوع خارج می‌شوید. اصلاً اینطور نیست! آیا اگر من پیشنهاد نکرده بودم، شورا به این تأسیسات رأی می‌داد؟ هرگز، چرا که تازه بخاری خریده بودند! بخاریهای کاملاً تازه! به همین خاطر آنها را با

کاستل - بناک:

چکش خرد کرده و به آهن پاره تبدیل کردند!
وانگهی اگر هم واقعاً به این رادیاتورها نیاز
داشتند، آیا کسی دنبال شما می‌آمد؟

روژه: چرا که نه؟

کاستل - بناک: این حرفها جیه! شما حتی نمی‌دانستید رادیاتور
چی هست. در گزارشتان پنج‌بار نوشته بودید
«گلادیاتور»! تازه دو هزار تا هم از آن تهیه کرد!
(متواضع) من استحقاق بیشتری داشتم.

روژه:

سوزی: بله، درست است. اما در مجموع، در تمام این
معاملات شما فقط نام خود را عاریت می‌دهید!
فقط همین؟!

روژه:

کاستل - بناک: بله، همین و بس.
سوزی: رئیس، بی‌انصافی نکن، به هر حال این هم
چیزی است.

روژه: مخصوصاً اگر به اسم من توجه داشته باشید:
روژه دو برویل.

سوزی: بله، این پیشوند ارزش خود را دارد.
روژه: نمی‌توان انکار کرد که این ویژگی برتر از خط
فاصله است.

سوزی: مسلماً.

روژه: از سوی دیگر، من از دیروز خزانه‌دار کلوب
گای - لوساک هستم، که این خود مؤید آن
است که به درستکاری اشتهاری تام دارم. به هر
حال، درستکاری گران تمام می‌شود، چرا که

- نادر است. مخصوصاً در چنین معامله‌ای.
- اما من افراد بسیار درستکاری می‌شناسم که با
چهار درصد هم راه می‌آمدند.
- روژه: بله، افراد بی‌اعتبار... ولی، دوست عزیز! من
ناچارم سهمی طلب کنم که با موقعیت
اجتماعی‌ام تناسب داشته باشد.
- کاستل - بناک: وقتی که با شما آشنا شدم، از موقعیت
اجتماعی، جز یک دستکش، یک کلاه حصیری
و بدهی چیز دیگری نداشتید، این من بودم که به
زندگی شما سر و سامان دادم.
- روژه: خب، شما اینطور بگویید.
- کاستل - بناک: چی، من می‌گویم؟ شما آپارتمان‌تان را از معامله
چوب فرش‌ها، ماشین‌تان را از روشنایی
کشتارگاه و این مرواریدی که روی کراوات‌تان
است، از سردخانه جدید مرده‌شورخانه بدست
آوردید!
- روژه: شما باز هم از موضوع خارج شدید...
- کاستل - بناک: (غضبناک) اما نه، آقا! من از موضوع خارج
نشده‌ام! من در قلب مسأله هستم! حقیقت این
است که شما نمک‌شناس هستید! آه! پس
موضوع دست بان‌دپیچی شده این بود! یک
دسیسه، همین و بس!
- روژه: آقای محترم!
- کاستل - بناک: یک دسیسه تبه‌کارانه، برای تدارک حق‌السکوتی

نفرت انگیز. این شرم آور است آقا، شرم آور!

سوزی:

بسه دیگه رئیس!

روژه:

یعنی چه! شما جرأت این تصور را به خود داده‌اید که...

کاستل - بناک:

شما فکر می‌کنید با یک بچه طرف هستید؟ شما می‌دانید که من قبل از شما اینکار را کرده‌ام؟

روژه:

(لبخند زنان) در اینصورت، دوست عزیز، شما به قدرت موقعیت من کاملاً واقف هستید. ریش شما دست من است و در این هیچ شکی نیست. و من آنرا با آگاهی تمام از شما طلب می‌کنم. اگر می‌توانستید با کمتر از صد هزار مسأله را فیصله بدهید، درباره من چه فکر می‌کردید؟

کاستل - بناک:

فکر می‌کردم که شما یک دوست واقعی هستید. (او دستش را دراز می‌کند.) یالا، روژه، تو یک دوست هستی!

روژه:

(دست او را فشار می‌دهد.) خب، بله، من یک دوست هستم. اما مایلم که احترام شما را نسبت به خود همچنان حفظ کنم. پس یا صد هزار یا هیچی.

سوزی:

نه دیگه، روژه، رئیس تا شصت بالا خواهد رفت، تو هم کمی کوتاه بیا.

روژه:

خانم عزیز! خلاصه‌ای ارائه دهم: من داستانی در مورد پس زدن هندل سرهم کردم که می‌تواند

از ارزش اتومبیل در موقع فروش بکاهد؛ در یک کتاب پزشکی کلمات تخصصی را جستجو کردم؛ پانزده روز دستم را باندپیچی کردم. به یمن اینها، توانستم آقا را خواب کنم و تا حال حاضر پا در هوا نگهدارم! آیا این ارزش چیزی را ندارد؟ خب، اگر شما بازیگران ماهری باشید، صدهزار را به من خواهید داد و همچنان دوستان خوبی باقی خواهیم ماند.

کاستل - بناک: جوان! اگر شما چیزی کم داشته باشید، مسلماً رو نیست.

روژه: اصلاً اینطور نیست، دوست عزیز! اصلاً اینطور نیست! می‌خواهید استدلال مرا بشنوید؟ همین نمایش مضحکی را هم که برایتان بازی کردم، از سوی من چندان شایسته نبود، ولی اگر از آن هیچ منفعتی هم عاید نشود، یقیناً کار نادرستی خواهد بود.

سوزی: شما چه وسوسه‌هایی دارید!

روژه: از سوی دیگر من خودم را می‌شناسم: اینجا مسأله عزت نفس مطرح است. اگر من این برنامه را بدون نتیجه خاتمه دهم، روحیه‌ام را کاملاً از دست خواهم داد، و هیچگونه اعتمادی به خود نخواهم داشت!

سوزی: خب، در مجموع چقدر می‌خواهید؟
روژه: هفتاد برای ماشینهای جاروکشی و سی برای

آرنج.

کاستل - بناک: (با آرامش هر چه تمامتر) و اما، جوان! این را بدانید که من زیاد دوست ندارم که مرا به بازی بگیرند. شما نه صدهزار خواهید داشت، نه بیست و پنج هزار و نه هیچ چیز. (ناگهان از جا در می‌رود). مسخره است!

سوزی: صبر کنید، رئیس، احتمالاً بتوان...

کاستل - بناک: نه نه، حالا که بایک دیوانه روبرو هستم، ترجیح می‌دهم از معامله صرف‌نظر کنم. من اعتبار مورد نظر را باطل خواهم کرد. (بزرگوارانه) و شهر از ماشین‌های جاروکشی صرف‌نظر خواهد کرد، چون این جوان، شهروند ناخلفی است.

روژه: آقای محترم!

سوزی: رئیس، شما واقعاً در مورد روژه سنگدل هستید!

کاستل - بناک: یک شهروند ناخلف و یک فرانسوی بد ذات. بسه دیگه آقا، شما دارید شرافت مرا خدشه‌دار می‌کنید.

کاستل - بناک: (ناگهان متأثر و رقیق‌القلب) من کاری به شرافت شما ندارم، بلکه منظورم قلب شماست. ببینم آقای روژه دوبرویل، شما نمی‌خواهید برای بهبود سرنوشت سپورها فداکاری کوچکی بکنید؟ به بیچارگانی فکر کنید که هر روز، سپیده دمان، دسته زبری را به دست می‌گیرند و

زباله‌های روز قبل را به داخل جوی می‌ریزند... آیا در قرن بیست، می‌توانیم تحمل کنیم که یک انسان، یک رأی دهنده، نیرو و توانش را مصروف اموری تا این حد تحقیرکننده نماید، زمانیکه ماشینیس‌م این امکان را برایمان فراهم کرده است که اتومبیلی تمیز و پرکار با ظاهر زیبا جایگزین وی شود؟ می‌توانیم تحمل کنیم...

می‌توانیم تحمل کنیم که تمام سخنرانی‌اش را در روز: شورای شهرداری برای ما تکرار کند؟ (می‌خندد)

آقا، اگر شما به این چیزها می‌خندید، ما دیگر کاستل - بناک:

چیزی نداریم به هم بگوییم، خدا حافظ آقا!

رژیس، این مسائل بی‌اهمیت را به دل نگیرید... سوزی:

خانم! من منتخب مردم هستم و حق ندارم اجازه کاستل - بناک:

دهم دیگران به من توهین کنند...

کی به شما توهین کرده است؟ سوزی:

اگر این بی‌سر و پا احترام مرا نگه نمی‌دارد، کاستل - بناک:

حداقل احترام شغل و منصب‌ام را داشته باشد.

خانم، من این برخورد را تحمل نمی‌کنم. اجازه روز:

بدهید، احترامات خود را تقدیم کنم.

ولی شما حتی لب به این نوشیدنی نزدیدا سوزی:

نه، نه، دیگر تمام شد. دیگر نه ماشین کاستل - بناک:

جارو کشی مطرح است، نه بنگاه، نه هیچ چیز،

هیچ چیز. حتی اگر با دهان باز در گوشه خیابان
سقط شود، یک شاهی به او نخواهم داد! برود
پی کارش!

روزه: آقا، در خانواده شما، می روند پی کارشان؛ در
خانواده ما، اجازه مرخصی می گیرند.
(او در مقابل سوزی برای بار آخر تعظیم
می کند و موقرانه خارج می شود.)

صحنه ۷

سوزی، کاستل - بناک

سوزی: به این می گویند، ضایع کردن یک معامله عظیم!

آیا نمی بایستی زودتر بی اعتماد می شدید؟

کاستل - بناک: نه، از کجا بدانم. من شخصاً زیادی درستکار

هستم، این است که همیشه از دغلی و نادارستی

دیگران جا خورده ام. (یک سیگار برگ روشن

می کند و اندوهناک به فکر فرو می رود) آه!

زندگی روز به روز خشن تر و سخت تر می شود.

پدر بیچاره ام بارها به من می گفت که همیشه

باید نسبت به دوست بی اعتماد بود... ولی من

فکر می کردم می توان روی یک همدست حساب

کرد. انگار همه چیز عوض شده است، چه

زمانه ای!

امیدوارم قصد گریه و زاری نداشته باشید!

سوزی: آه، نه، از دست رفت که رفت. آسمان که به

کاستل - بناک:

زمین نیامده است!

سوزی: یعنی، می‌گذارید این معامله از دست برود؟

کاستل - بناک: خب، می‌خواهی چه کار کنم؟

سوزی: ولی به هر حال افراد دیگری را می‌شناسی که نام خود را به عاریت دهند! سعی کن با مینتریه^۱ تماس بگیری!

کاستل - بناک: او در ماداگاسکار است!

سوزی: از کی؟

کاستل - بناک: شنبه گذشته حرکت کرد. در اطراف تاناناریو^۲، سلسله کوههای بسیار زیبایی را به او داده‌اند... و حالا به آنجا رفته تا آنرا به ساکنان همانجا بفروشد.

سوزی: خب، پس کی؟

کاستل - بناک: می‌بینی که دارم فکر می‌کنم...

سوزی: چرا مالاول^۳ را وارد کار نمی‌کنی؟

کاستل - بناک: او دیگر اعتباری ندارد!

سوزی: دوست فرنه^۴ چطور؟

کاستل - بناک: گران تمام می‌شود. از زمانی که به او نشان و عنوان داده‌ام، پنجاه درصد طلب می‌کند.

سوزی: فوبر^۵ چطور؟

کاستل - بناک: آه! فوبر! فکرش را هم نباید کرد... او بچه خوبی است... همکاری است لایق و درستکار.

1- Menetrier 2- Tananarive 3- Malaval 4- Fernet 5- Faubert

- و چقدر امین و پاکدامن!
(دفتر نشانی‌ها را به دست گرفته است.)
واگرام^۱، شماره ۰۲ - ۸۶.
- کاستل - بناک: حالا دیگر نیست، در زندان است...
سوزی: از کی؟
کاستل - بناک: از زمان مسأله خوگردانی‌های مراکش.
سوزی: من فکر می‌کردم این معامله دوراز دغلکاری و تقلب است.
کاستل - بناک: کاملاً درست است. اما در کارهای شرافتمندانه آدم به همه اعتماد می‌کند، و اگر یک پای قضیه بلنگد، آدم به تنهایی رسوا می‌شود... و دیگر خلاصی هم ندارد.
سوزی: پیکار^۲ چطور؟
کاستل - بناک: (جا می‌خورد) پیکار؟ اوه، نه، دوست عزیز، نه.
سوزی: پیکار. بچه خیلی خوبی است... آدمی است جدی و مردم‌دار؛ چرا پیکار را امتحان نکنیم؟
کاستل - بناک: چون دلدادۀ خانمم است، و ذره‌ای نزاکت...
سوزی: خب، خب، نمی‌دانستم...
کاستل - بناک: طبیعتاً. همه شهر می‌دانند، شما تنها کسی هستید که اطلاع ندارید. و این ثابت می‌کند که چقدر به من علاقه دارید.
سوزی: اما عزیزم! من بی‌خبر نبودم که همسران شما را

فرب می‌دهد، ولی نمی‌دانستم که پای پیکار در میان است، همین. ولی در هر صورت باید راهی پیدا کنیم! پیدا کردن یک نفر نباید چندان مشکل باشد.

کاستل - بناک:

دوست عزیز! معلوم است که در این مورد خوب فکر نکرده‌ای. هیچ چیز به اندازه انتخاب کسی که نام خود را به عاریت دهد حساس نیست. اگر طرف از پرهیزگاری بیمار گونه‌ای برخوردار باشد، اکثر معاملات پیشنهادی را رد می‌کند. اگر آدمی با طرز تفکر امروزی باشد، امکان دارد در تجدد طلبی به حدی پیش برود که خود ما را هم بدزدد. چرا که معاملات به اسم او صورت می‌گیرند، پس می‌تواند تمام سود را برای خود بردارد و خوب می‌دانی که هیچ دستاویزی برای توسل به قانون نداریم!...

سوزی:

مسلم است. خلاصه کلام اینکه، ما به کسی نیاز داریم که در کمال درستکاری، کارهای نادرست انجام دهد.

کاستل - بناک:

خیر... خیر... کلمات معصومانه‌تری بکار ببریم که مایه طراوت روح و جان شوند. ما به کسی نیاز داریم که امور بعد از جنگ را به طریق قبل از جنگ انجام دهد. یا اینکه، فردی از خویشان، کسی که بتوان با اهرمی چون حرمت خانوادگی و یا احساس خویشاوندی بر او تأثیر

گذاشت: مثلاً معشوق خواهرت، البته اگر یکی
بیشتر نداشته باشد؛ یا برادرت، البته اگر این
سوء سابقه جزئی را نداشت و یا پدرت، البته
اگر معلوم بود کیست...

سوزی: (به طور ناگهانی) اگر کسی را پیدا کنم، چقدر
به او می‌دهی؟

کاستل - بناک: فکری به نظرت رسیده؟
سوزی: شاید.

کاستل - بناک: برای ماشین‌های جاروکشی تا پنجاه هزار
خواهم داد.

سوزی: و برای بنگاه؟

کاستل - بناک: ده درصد.

سوزی: اگر او به کمتر رضایت دهد، تفاوت را به من
خواهی داد؟

کاستل - بناک: آره، بگو چه فکری داری؟

سوزی: توپاز.

کاستل - بناک: توپاز کیه؟

سوزی: معلم گاستون.

کاستل - بناک: همین ریشوی مفلوک که کلاه‌لبه‌دار به سر دارد؟

سوزی: چرا که نه؟

کاستل - بناک: دوست عزیز! درست نیست برای به چنگ

آوردن صدوپنجاه هزار فرانک ماشین‌های

جاروکشی، ما را دچار یک ماجرای خطرناک

فی‌البداهه کنی.

سوزی:

اول اینکه، این اقدامی فی البداهه نیست، چرا که قبلاً چندبار به آن فکر کرده‌ام. وانگهی با او، هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند.

کاستل - بناک:

چرا؟

سوزی:

چون اهرمی برای تأثیر در اختیار داریم.

کاستل - بناک:

چه اهرمی؟

سوزی:

خودم.

کاستل - بناک:

عجب، عجب، عاشق شده؟

سوزی:

به محض دیدن من، سرخ می‌شود و رشته کلام را از دست می‌دهد. وی هم مضحک است، هم رقت‌انگیز. اطمینان دارم که با دو کلمه، چیزی که می‌خواهم از او می‌سازم.

کاستل - بناک:

آدم اینطوری فکر می‌کند، ولی بعضی وقتها...

سوزی:

خیر، دوست عزیز! یک زن این چیزها را خیلی خوب می‌فهمد. این مرد عشقی ناامیدانه ولی قطعی نسبت به من دارد، نوعی از عشق که شما قطعاً نمی‌توانید تصورش را بکنید. من تأکید می‌کنم که ما حتی نیاز نخواهیم داشت برایش توضیح دهیم که موضوع از چه قرار است. اگر من از او بخواهم، او هر چیزی را چشم بسته امضاء خواهد کرد.

کاستل - بناک:

بله، شاید. ولی بالاخره آنها را باز خواهد کرد. و آنوقت اگر به طرز وحشتناکی داد و بیداد راه انداخت، چی؟ اگر ما را متهم کند که او را

بی حیثیت کرده‌ایم، چی؟ اگر نامه قشنگی به

رئیس کلانتری بنویسد و خودکشی کند؟

سوزی: اصلاً، اصلاً! من با نمایشی مضحک او را آرام

خواهم کرد.

کاستل - بناک: بله، با نمایشی مضحک و یا مقدار زیادی پول!

سوزی: منظورت چیه؟

کاستل - بناک: وقتی که از کارهایم سردرآورد، آیا اقدام به

گرفتن حق‌السکوت نخواهد کرد؟

سوزی: او؟ ابداً... من مطمئنم که او مطلقاً آدم نفع‌پرستی

نیست و ضمناً کاملاً هم بی‌دست‌وپاست...

کاستل - بناک: بله، چون لباس مناسبی به تن ندارد، خصائل

نیکو را به او نسبت می‌دهید. دوست عزیز! من

باجگیرانی دیده‌ام که قیافه جوانک بیچاره‌ای را

داشته‌اند ولی...

سوزی: ولی اگر در چهار چوب طرحهای شماپیش

برود، کاری جز سکوت نمی‌تواند!

کاستل - بناک: درسته، می‌توان او را بلافاصله وارد چند معامله

کرد و به این ترتیب بی‌خطرش کرد.

سوزی: پس گوش بدهید، رئیس: ما منزل کوچکی را

که درست در بالای دفتر قرار دارد و برای

راننده‌ام در نظر گرفته‌ام، به او خواهیم داد. به

این صورت، در هر ساعت از روز، همکاری

کاملاً مخلص زبردست خواهیم داشت که

همه‌چیز را مدیون ما خواهد بود.

کاستل - بناک: اینطوری می‌توانیم همیشه او را زیر نظر داشته باشیم.

(سوزی زنگ می‌زند. پیشکار ظاهر می‌شود.)
سوزی: به آموزگار بگویید مایلم همین الان با او صحبت کنم.

(پیشکار تعظیم می‌کند و بیرون می‌رود.)
کاستل - بناک: «حق‌العمل کاری توپاز.» چنین چیزی روی یک لوح مسی بد نخواهد بود... ولی بگویید ببینم، آیا حاضر است کارش را ترک کند؟

سوزی: مدیر آموزشگاه، که سوداگر نفرت‌انگیزی است، امروز صبح به دنبال نمی‌دانم چه موضوعی که حتماً خودش هم از آن چیزی نمی‌داند، اخراجش کرده است.

کاستل - بناک: باید دید، باید دید...
(توپاز وارد می‌شود.)

صحنه VI

سوزی، کاستل - بناک، توپاز

(توپاز در آستانه در ظاهر می‌شود. سوزی برمی‌خیزد و به طرف او می‌رود.)

سوزی: (به کاستل - بناک) دوست عزیز! اجازه بدهید،

آقای توپاز را خدمتان معرفی کنم که هم اکنون از او صحبت می‌کردیم. (به توپاز.) آقای کاستل - بناک، که از دست اندرکاران بزرگ

- امور تجاری هستند.
- توپاز: (با احترام تمام تعظیم می‌کند.) بی‌نهایت مفتخرم، آقای محترم!
- کاستل - بناک: این افتخار نصیب من شده است.
- توپاز: شما بیش از حد لطف دارید.
- کاستل - بناک: اصلاً، جناب! اصلاً.
- سوزی: بفرمایید بنشینید، آقای توپاز!... شما را به نوشیدن جرعه‌ای کوکتل دعوت می‌کنم.
- توپاز: باعث افتخار بنده است، خانم!
- (وی بر لبه صندلی می‌نشیند. در فاصله جملات زیر، سوزی نوشیدنی را آماده می‌کند و در لیوان می‌ریزد.)
- سوزی: همین الان داشتم در مورد وضعیت شما با آقای کاستل - بناک صحبت می‌کردم.
- توپاز: شما بی‌نهایت لطف دارید، خانم!
- سوزی: اصلاً و خوشحالم عرض کنم که ایشان برای مساعدت به شما آمادگی کامل دارند.
- توپاز: جناب، از لطفتان سپاسگزارم.
- کاستل - بناک: اصلاً آقا!... اظهار علاقه و توجه من نسبت به شما کاملاً طبیعی است! خانم، همین‌ان به من می‌گفتند که شما فردی بسیار لایق و ارزشمند هستید.
- توپاز: (متواضع) اوه! آقا...
- سوزی: البته، البته...

- کاستل - بناک: فرد ارزشمندی که در حال حاضر، اگر جسارت نباشد، بی‌استفاده مانده است.
- توپاز: بله، در واقع، کاملاً صحیح می‌فرمایید.
- سوزی: و آقای کاستل - بناک می‌خواهد شخصاً این فرد ارزشمند را به کار بگیرد.
- توپاز: شخصاً این فرد ارزشمند را به کار بگیرد. (سوزی لیوانی را به طرف او دراز می‌کند.) متشکرم، خانم.
- سوزی: شما خیلی مایلید همچنان در زمینه تدریس فعالیت کنید؟
- توپاز: در زمینه تدریس! خب، البته، خانم.
- سوزی: چرا؟
- توپاز: چون شغلی است بسیار معتبر، نه چندان خسته کننده و تا حدی پردرآمد.
- کاستل - بناک: (نگاهی به سوزی می‌اندازد.) تا حدی پردرآمد. بسیار خب.
- توپاز: (جرعه‌ای می‌نوشد، به سرفه می‌افتد و کاملاً سرخ می‌شود.) اوه! این شراب، خیلی تند است!...
- کاستل - بناک: بله، قدری تند است.
- سوزی: با تدریس خصوصی، پیش‌بینی می‌کنید، چقدر درآمد داشته باشید؟
- توپاز: هنوز دقیقاً نمی‌دانم. اما آموزگاران آزادی را می‌شناسم که تا هزار و دویست فرانک در می‌آورند.

سوزی:

ماهانه؟

توپاز:

بله خانم. باید قبول کرد که یک معلم ناچار است مبالغی را مصروف لباس و پوشش خود کند، چرا که محتمل است با افرادی از طبقه اشراف هم صحبت شود. اما وقتی آدم هزار و دویست فرانک درآمد داشته باشد...

کاستل - بناک:

توپاز:

مسلماً مبلغ قابل ملاحظه‌ای است. البته مسأله سود و عایدات تقریباً پیش پا افتاده است، اما با اینحال اهمیت خود را داراست. پول خوشبختی نمی‌آورد، با اینحال آدم از داشتن آن بسیار خرسند می‌شود. (می‌خندد).

کاستل - بناک:

سوزی:

(می‌خندد) ما همگی اینطور فکر می‌کنیم. موقعیتی که ایشان احتمالاً به شما پیشنهاد خواهند کرد، به شما امکان می‌دهد درآمد بیشتری داشته باشید.

کاستل - بناک:

البته نه چندان زیاد، بلکه کمی بیشتر. بله، کمی بیشتر. من می‌توانم به شما حقوقی ثابت و در مقابل هر معامله پاداشی بدهم. شما به طور متوسط دو هزار و پانصد فرانک دریافت خواهید کرد؟

توپاز:

ماهانه؟

سوزی:

بله.

توپاز:

من؟

کاستل - بناک:

بله.

توپاز: (با چشمانی از حدقه درآمده برمی خیزد.) برای تدریس چه درسی؟

سوزی: موضوع درس مطرح نیست.

کاستل - بناک: موضوع عبارت از انجام اموری است بسیار... چطوری بگویم؟ نمی توان گفت مشکل، بلکه حساس...

توپاز: ها!ها!... اما آیا من توانایی انجام این امور حساس را دارم؟

سوزی: چرا که نه؟

کاستل - بناک: خواهیم دید. ممکن است اجازه بدهید چند لحظه شما را برانداز کنم؟

توپاز: طبعاً آقا.

(رژیس توپاز را برانداز می کند که سرخ می شود، پی درپی و به نرمی سرفه می کند و چشمانش را پایین می اندازد. رژیس پشت توپاز می رود و به سوزی چشمکی می زند.)

کاستل - بناک: خوبه. می توانم از شما سؤالاتی بپرسم؟

توپاز: خواهش می کنم.

کاستل - بناک: شما دارای همسر و فرزند هستید؟

توپاز: افسوس! خیر. من در دنیا تنها هستم. بله، تک و تنها.

کاستل - بناک: مرحبا، عالی است. یعنی منظورم اینست که

حزن انگیز است ولی خوب، سرنوشت است دیگر. با زنها چطورید؟

- توپاز: زنها، منظورتان چیست؟
- کاستل - بناک: حتماً چند معشوقه که دارید، هان؟
- توپاز: (به سوزی نگاه می‌کند، انگار جا خورده) خیر، آقا، خیر...
- سوزی: دوست عزیز! شما در حضور من سئوالاتی می‌پرسید که...
- کاستل - بناک: معذرت می‌خواهم، دوست عزیز... نمی‌خواستم اینرا بگویم... با چه کسانی رابطه مستمر دارید؟
- توپاز: با همکارانم... یعنی همکاران سابقم در آموزشگاه میوش. گاهی‌گاهی نیز یکی از رفقای دوران خدمتم را می‌بینم که در حال حاضر گارسون کافه است.
- کاستل - بناک: تقاضای من از شما این است که با این افراد نیک، حتی‌المقدور کمتر حشر و نشر داشته باشید و به هیچ‌وجه آنها را در دفتر بنگاه و نه حتی در منزلتان ملاقات نکنید.
- توپاز: منزل؟
- کاستل - بناک: چرا که الزاماً باید در اینجا سکونت کنید.
- توپاز: اینجا؟
- سوزی: دفتر کار در ساختمان مجاور واقع است و منزل کوچک شما بالای آن قرار دارد، کاملاً نزدیک به منزل من. شما اشکالی در آن نمی‌بینید؟
- توپاز: (سرخ می‌شود) خیر، خانم، خیر. اما این امور،

از چه نوعی هستند؟

کاستل - بناک: خب، توپاز عزیز من... اجازه می‌دهید شما را

توپاز عزیز من صدا کنم؟

توپاز: مایه کمال افتخار بنده است، آقا.

کاستل - بناک: خب، توپاز عزیز من! بفرمایید بنشینید. من در

حال افتتاح بنگاه تجاری جدیدی هستم و با توجه به مشغله بسیار، نیاز به شخص مورد اعتمادی دارم. بنگاه به اسم او خواهد بود و شخص مورد نظر، در مجموع، مدیر واقعی آن خواهد بود.

سوزی: و این شغلی است که ایشان برای شما در نظر گرفته‌اند.

توپاز: اما، خانم، یک مدیر... اداره می‌کند.

سوزی: دقیقاً.

توپاز: ولی من توانایی اداره کردن دارم؟

سوزی: چرا که نه؟

توپاز: خانم! اعتماد شما مایه افتخار من است. ولی

بیم آن دارم که در مورد توانایی‌های من نظری اغراق‌آمیز داشته باشید.

سوزی: اصلاً... شما آموزگار هستید، آقای توپاز!

توپاز: دقیقاً، خانم. من آموزگار هستم یعنی خارج از

کلاس به درد هیچ کاری نمی‌خورم.

کاستل - بناک: بین دوست من... شما املاء گفتن بلدید؟

توپاز: (چهره‌اش می‌شکفد) اوه! این یکی را بله.

سوزی: شما نامه‌ها را به ماشین‌نویس دیکته می‌کنید و بر
املاي آن نظارت خواهید کرد.

توپاز: (مسرور) مسئولیت املاء را به عهده می‌گیرم.

کاستل - بناک: شما امضاء کردن بلدید؟

توپاز: (به وجد آمده) طبعاً! البته نمی‌گویم امضای

زیبایی دارم ولی تقلید آن بسیار مشکل است.

هیچکدام از دانش‌آموزانم تاکنون نتوانسته این

کار را بکند.

کاستل - بناک: بسیار خوب، شما به جای من امضاء خواهید

کرد، همین و بس!

سوزی: نظر شما در مورد این پیشنهاد چیست؟

توپاز: نظر من؟ این بهترین شانس زندگی من است و

اینرا مدیون شما هستم... اما در قبول آن تردید

دارم.

چرا؟

سوزی:

کاستل - بناک: (دفعته با خود) آه! خدای من! ای داد! اینرا

فراموش کرده بودم!

چه چیزی را؟

سوزی:

کاستل - بناک: (به توپاز) شما کجا متولد شده‌اید؟

من؟ در تور^۱.

توپاز:

کاستل - بناک: خوب، پس ماشین‌های جاروکشی از دست

رفت.

توپاز: چون من اهل تور هستم؟
کاستل - بناک: (به سوزی) وقت آن را نداریم که اوراق شناسایی‌اش را بیاوریم.
سوزی: آه! درست است.
توپاز: (لبخند زنان) این هم اوراق شناسایی!
کاستل - بناک: چی؟
سوزی: شما آنها را همراهتان دارید؟
توپاز: به طور اتفاقی! این پرونده‌ای است که آقای میوش امروز صبح به من پس داد.
کاستل - بناک: (به سوزی) آه! این یکی فوق‌العاده است!
سوزی: می‌بینید که خدا او را فرستاده!
توپاز: او! نه، خانم، آقای میوش فرستاده.
سوزی: (به کاستل - بناک) نظرتان چیست؟
کاستل - بناک: عالی است! شکی نیست که کلیه مدارک لازم را در اختیار داریم.
سوزی: پس او می‌تواند معامله ماشینهای جاروکشی را امضاء کند.
توپاز: ها!ها... از هم اکنون خودم را در سرزمین عجایب می‌بینم.
کاستل - بناک: شما معتقدید که باید او را به این زودی وارد کار کرد؟
توپاز: البته، آقا... بلافاصله مرا وارد کار کنید، تردید نکنید.
سوزی: (به کاستل - بناک) چه خطری دارد؟

توپاز: هیچ خطری. البته نمی‌گویم که در وهله اول موفق خواهم شد، ولی می‌توانم تلاشم را بکنم. (به سوزی) شما مسئولیت آنرا به گردن می‌گیرید؟ کاملاً.

سوزی: کاستل - بناک: خب! باشه! (به توپاز) ابتدا من امضاء کوچکی به شما خواهم داد. (توپاز سر خودنویس‌اش را باز می‌کند. کاستل - بناک دسته چک‌اش را بیرون می‌آورد، امضاء می‌کند و چکی را به طرف او دراز می‌کند.)

توپاز: (می‌خواند) مبلغ پنج هزار و دویست فرانک به حساب آقای آلبر توپاز پردازید. برای چه؟ کاستل - بناک: حق‌العمل شما از این معامله و یک ماه پیش پرداخت.

توپاز: پنج هزار و دویست فرانک... (او آنها را یکی پس از دیگری نگاه می‌کند، سپس مبهوت.) آه... خدای بزرگ... به چه فکر می‌کنید؟ سوزی:

توپاز: (هیجان زده اما با وقار) خانم! من تجارب زیادی در زندگی اندوخته‌ام و به خوبی می‌دانم که چنین شغل پردرآمدی را به کسی که توان انجام آنرا نداشته باشد، پیشنهاد نمی‌کنند.

کاستل - بناک: ولی ما که گفتیم... توپاز: (قاطعانه) شما همه چیز را به من نمی‌گویید. در

ورای حسن نیت شما چیزی نهفته است و
می‌دانم آن چیست. خانم، از شما سپاسگزارم،
ولی هنوز به آنجا نرسیده‌ام.

سوزی: (اندکی مشوش، اما لبخندزنان) اقرار می‌کنم که
متوجه نمی‌شوم!

(رژیس بلافاصله اوراق و اسناد پخش شده
روی میز را جمع می‌کند.)

توپاز: آه! خانم. آیا به وضوح مشهود نیست که این
داستان بنگاه و ماشینهای جاروکشی روشی
پوشیده برای دادن صدقه به من است؟

(کاستل - بناک نفس راحت عمیقی می‌کشد و
علیرغم میل به خودداری به خنده می‌افتد.)

سوزی: شما چه فکری می‌کنید؟ مگر من اجازه چنین
کاری به خود می‌دهم؟

کاستل - بناک: دوست عزیز! شما کاملاً در اشتباه هستید... من
به شما قول شرف می‌دهم که شما می‌توانید
بزرگترین خدمتها را به من بکنید.

توپاز: (متقاعد) قول شرف؟

سوزی: نیازی هست که من برایتان قسم یاد کنم؟

توپاز: (با چهره‌ای منبسط و شکفته) در این صورت،
بهتر از این نمی‌شود...

کاستل - بناک: (با وجد و حرارت.) پس امضاء کنید، دوست

عزیز... و زیر اسم خود بنویسید: «عامل
تجاری».

توپاز: (خودنویس به دست.) آقا! خانم! من با هیجانی عمیق و احساس حق شناسی کامل این را امضاء می‌کنم.

(امضاء می‌کند. رئیس اسناد را برمی‌دارد.)

کاستل - بناک: خب، مدیر عامل عزیز من! از شما متشکرم. من تا نیم ساعت دیگر برمی‌گردم و اگر لطف کنید منتظرم بمانید، می‌توانیم بیشتر با هم حرف بزنیم.

سوزی: خب، امیدوارم که راضی باشید؟
توپاز: چگونه می‌توانم ارادت و اخلاص خودم را ابراز کنم؟

کاستل - بناک: قبل از هر چیز با تعویض کلاهتان.

سوزی: رئیس!

کاستل - بناک: بله، آقای توپاز دارای یک کلاه بسیار زیبای آموزگاری هستند، ولی اکنون، ایشان به کلاه ماهوتی تجارت پیشگان نیاز دارند.

توپاز: بسیار خوب، و بعد؟

سوزی: بعد، با وسواس تمام وظایف شغلی‌تان را به اجرا درآورید. در حال حاضر تنها باید امضا کنید و سکوت اختیار کنید.

توپاز: (غافلگیر شده) سکوت اختیار کنم؟

سوزی: بله، در امور تجاری، شرط اول قدم، توداری است.

کاستل - بناک: امری است بسیار مهم! اسرار شغلی.

توپاز: (با مباهاتی مشهود) همانطوری که برای یک

پزشک مطرح است؟
دقیقاً.

سوزی:

کاستل - بناک:

چک‌تان را بردارید. مدیر عزیز من موقتاً با
اجازه شما. البته چند امضاء دیگر نیز از شما
می‌خواهم. اجازه می‌دهید خانم را چند لحظه‌ای
از شما بگیرم؟

توپاز:

با کمال میل، آقا!

سوزی:

(با عشوہ گری) چی؟ با کمال میل؟!

توپاز:

منظورم این بود... په!

کاستل - بناک:

بله، په... (به سوزی) فوق‌العاده است!

(آنان خارج می‌شوند.)

صحنه VII

توپاز (تنها)

سپس پیشکار و روزه

(توپاز چند لحظه‌ای تنها می‌ماند. لبخند می‌زند،

چک را نگاه می‌کند، سپس زمزمه می‌کند.)

توپاز:

آقای مدیر!... مدیر عامل عزیز!... (باز چک را

نگاه می‌کند و زمزمه می‌کند.) پنج هزار و

دویست فرانک... (و بعد از یک حساب کوتاه

ذهنی) سیصد و چهل و شش ساعت تدریس از

قرار ساعتی پانزده فرانک... آه! کارهای

تجاری، فوق‌العاده است... (لحظه‌ای چند.)

اگر تامیز این را بشنود! تامیزی که مرا جاه‌طلب

خطاب می‌کرد. (لحظه‌ای چند.) شاید هم حق داشت.

(پیشکار پیش‌روژه جوان وارد می‌شود.)

هم اکنون به خانم اطلاع خواهم داد.

بله، همین کار را بکنید.

پیشکار:

روژه:

صحنه VIII

توپاز، روژه

(توپاز چکاش را در جیب می‌گذارد. او تظاهر

می‌کند که تابلوها را با دقت نگاه می‌کند. روژه

او را برانداز می‌کند، بعد می‌نشیند. اندکی نگران

به نظر می‌آید. بالاخره بعد از چند نگاه، روژه

باسر سلام می‌کند. توپاز با کمال احترام تعظیم

می‌کند و تماشای تابلوها را از سر می‌گیرد. روژه

برمی‌خیزد، می‌آید و به همان تابلو نگاه می‌کند.)

شما به نقاشی خیلی علاقه دارید؟

روژه:

بله، برایم جالب است.

توپاز:

(لحظه‌ای چند.)

احتمالاً خودتان نیز نقاشی می‌کنید؟

روژه:

خیر، آقا.

توپاز:

شاید خرید و فروش تابلو می‌کنید؟

روژه:

خیر. (لحظه‌ای چند.) من در امور تجاری

توپاز:

هستم.

آه! (لحظه‌ای چند.) من هم همینطور. شما از

روژه:

- دوستان کاستل - بناک هستید؟
- توپاز: نمی‌توانم بگویم از دوستانشان هستم، هر چند که نسبت به من بسیار محبت دارند. تنها می‌توانم بگویم همکارشان هستم.
- روژه: مدت مدیدی است؟
- توپاز: خیر، خیر. از چند دقیقه پیش. ولی امیدوارم مدتهای مدید ادامه پیدا کند.
- روژه: (با تغییر لحن) یعنی اینکه کار ماشین‌های جاروکشی را شما به عهده می‌گیرید؟
- توپاز: (به سردی) آقای محترم! در امور تجاری، شرط اول قدم توداری است.
- روژه: مخصوصاً برای این کار.
- توپاز: (معصوم و مرموز) شاید.
- روژه: شاید نه. مطمئناً. شما فکر می‌کنید من از جریان ماشینهای جاروکشی اطلاع ندارم! من حتی شخصی را می‌شناسم که اگر مثل شما به مبلغی نازل رضایت می‌داد، آن را انجام داده بود.
- توپاز: مثل من؟ به قیمتی نازل؟ (لبخند تمسخرآمیزی بر لب دارد.) به قیمتی نازل! (او مثل کسی که خبر عجیب و غیر مترقبه‌ای را شنیده باشد، می‌خندد.)
- روژه: بین خودمان بماند، به شما چند می‌دهد؟
- توپاز: این بار می‌توانم جوابتان را بدهم، چون قضیه به خودم مربوط می‌شود. ببینید. (چک را نشان

می دهد.)

روژه: پنج هزار و دوست. این حق العمل شماست؟

توپاز: حقوق ثابت و حق العمل.

روژه: ببینم، شوخی می کنید؟

توپاز: (خاطر جمع و آسوده.) یک کم. (روژه

عقب عقب می رود و با حیرت توپاز را نگاه

می کند.) البته من اصلاً استحقاق این مبلغ را

نداشتم، ایشان خود آنرا پیشنهاد کردند.

روژه: آقای محترم! در امور تجاری اغلب خوب

است که آدم خود را ابله نشان دهد، ولی شما

دارید کمی زیاده روی می کنید.

توپاز: (با وقار و سرد.) آقای محترم! از اینکه از سوی

یک ناشناس ابله خطاب می شوم، بسیار معذیم.

به حرمت منزل میزبانمان، بهتر است این گفتگو

را همین جا خاتمه دهیم. (پشتش را به او

می کند.)

روژه: اشتباه می کنید، در مقابل کسی که شما را

بی شک تا چند روز دیگر در مقابل میز محاکمه

خواهد دید، خود را اینقدر با وقار و نجیب

نشان می دهید.

توپاز: (وحشت زده) میز محاکمه؟

روژه: شاید زودتر از آنچه که فکرش را می کنید.

مطمئناً من شما را لو نخواهم داد، ولی پنج یا

شش نفر دیگر در جریان مسأله هستند که بعید

نیست این کار را بکنند. اگر شمادر مقابل چنین مسئولیتی به این قیمت رضایت بدهید، آنوقت جای تأسف خواهد بود.

توپاز:

بین! آقای محترم، احساس می‌کنم شما طوری از این معامله صحبت می‌کنید که گویی کاملاً شرافتمندانه نیست. (روژه به آرامی می‌خندد.) آقا به شما امر می‌کنم، در این مورد توضیح بیشتری بدهید.

روژه:

از تمام حقه‌بازی‌هایی که این روباه پیر سر هم کرده، معامله ماشینهای جاروکشی از همه‌شان خطرناک‌تر است.

توپاز:

اما، در ذهن شما، این واژه روباه پیر به چه کسی اطلاق می‌گردد؟

روژه:

به مشاور شهرداری خوشنامان.

توپاز:

کدام مشاور شهرداری؟

روژه:

چی؟ شما هنوز نمی‌دانید که کاستل - بناک معاون شهرداری است؟

توپاز:

ابداً.

روژه:

پس، شما از نوع خدماتی که از شما انتظار دارند، بی‌خبرید؟

توپاز:

من باید او را همراهی و به جای او امضاکنم، همین و بس!

روژه:

همین و بس. آه! این یکی دیگر واقعاً فوق‌العاده است! قبلاً چکار می‌کردید؟

- توپاز: تدریس می‌کردم.
- روژه: آه! عجب! می‌بایستی فکرش را می‌کردم. ببین، دوست بیچاره من! اگر می‌دانید کلاه‌تان کجاست، آن را بردارید و فلنگ را ببندید. شما اینجا کاری ندارید.
- توپاز: (برافروخته) آه نه، آقای محترم! درست نیست دیگران را بدون ارائه دلایل روشن اینگونه به رسوایی کشید. شما ولینعمت مرا به چه متهم می‌کنید؟
- روژه: آقای محترم، «ولینعمت» شما از موقعیت سیاسی خود برای تصویب خرید اجناس مختلف بهره می‌برد و خود اجناس مختلف مذکور را تحت پوشش نام کسی دیگر تهیه می‌کند.
- توپاز: ولی این تقلب و دغلکاری است.
- روژه: شاید!
- توپاز: (به خشم آمده) شرم آورترین نوع دزدی است.
- روژه: (لبخند زنان) اوه، خدای من! می‌دانید، این اختراع او نیست. بلکه اساس همه نظام‌های دمکراتیک است. (لحظه‌ای چند.) و البته نظام‌های دیگر هم.
- توپاز: (فریاد می‌زند) سند، سند به من نشان بدهید...
- روژه: پس گوش بدهید! من مایلم فانوس ذهن‌تان را روشن کنم، ولی آیا در آینده نخواهید گفت که

این اطلاعات از کجا آمده‌اند؟
 توپاز: اگر صحت داشته باشند، قول می‌دهم سکوت اختیار کنم.

روژه: بسیار خوب، یک لحظه به اتاق بغلی بروید. روی میز پرونده‌هایی هست. اولین پرونده را باز کنید؛ اگر تدریس شما را کاملاً معدوم نکرده باشد، قضیه برایتان معلوم خواهد شد.

توپاز: بسیار خوب، ولی اگر به من دروغ گفته باشید، برمی‌گردم و شما را بیرون می‌اندازم!

روژه: قبول! (توپاز بیرون می‌رود.) مجسمه عصمت!

IX صحنه

روژه، سوزی، کاستل - بناک.

(سوزی وارد می‌شود. از دیدن روژه متعجب است و با نگاه توپاز را جستجو می‌کند.)

سوزی: با سلام مجدد... پشیمان شدید؟

روژه: نه، خانم، متأسف شدم. وقتی متوجه شدم که این کدورت می‌تواند مرا از لذت دیدار شما محروم کند، متأسف شدم.

سوزی: چاپلوس...

روژه: و برگشتم با کاستل - بناک آشتی کنم.

سوزی: دوست عزیز! آشتی همچنان برقرار است...

مطمئناً حالا او مجادله چند لحظه پیش را فراموش کرده است... اما برای بازپس‌گیری

ماشینهای جارو کشی می ترسم دیر شده باشد...
فکر می کنم دنبال کسی رفته باشد...

روژه:

بله، انگار این مسأله به من الهام شده بود. ولی
اگر کسی را پیدا نکرد و یا اگر کسی را که پیدا
می کند، کاملاً قابل اعتماد نبود، امیدوارم که
مرا به خاطر مبارک دوستان بیاورید.

سوزی:

مطمئن باشید که این کار را خواهم کرد
بخصوص که این کار شما، مرا تحت تأثیر قرار
داد...

روژه:

از طرف دیگر، اگر از سرگیری این معامله
مقدور نشد، می خواستم که دوستان را از
حسن نیت من نسبت به وی مطمئن سازید.
خانم، میان ما، اصلاً مسأله انتقام مطرح نیست.
چه انتقامی؟

سوزی:

روژه:

به عنوان مثال می توانستم با انعکاس مسائل در
روزنامه ها دچار زحمتش کنم، یا با ارسال
نامه های بی امضاء خودم را سرگرم کنم، که به
دشمنانش امکان خواهند داد به وی آسیب
برسانند... خانم! من می خواستم بگویم که چنین
کاری را نخواهم کرد.

سوزی:

اما، دوست عزیز! از این نظر مطمئنم. اولاً به
خاطر اینکه شما شخص شریف و نجیبی هستید.
ثانیا، شما از افشای جریاناتی که خود در آن
نقش مهمی داشته اید، نفعی نخواهید برد.

روژه:

درست است، اما او معاملات متعدد دیگری را بدون من انجام داده و افراد زیادی در جریان آنها هستند... اگر، به طور اتفاقی، در رابطه با ماشینهای جاروکشی دچار مشکلی شد، مایلم پیشاپیش بگویم که از جانب من نخواهد بود.

سوزی:

من اطمینان کامل دارم.

روژه:

از شما سپاسگزارم، خانم.

کاستل - بناک:

(در حال ورود) شما هنوز اینجا هستید؟

روژه:

آه! دوست عزیز! داشتم به خانم عرض می‌کردم که اگر، بر حسب اتفاق، نیازی به من داشتید، من تا نیمه شب در پاسی^۱ خواهم بود.
(بیرون می‌رود.)

صحنه X

سوزی، توپاز، کاستل - بناک.

کاستل - بناک:

بی‌همه چیز! ماشینهای جاروکشی، مگر خوابش را ببیند! آه! خوشحالم که دیگر باین حقه‌باز کار نمی‌کنم.

سوزی:

پرونده را سرجایش گذاشتی؟

کاستل - بناک:

بله، حالا دیگر مسأله حل شد. تحت‌الحمايه تو کجاست؟

سوزی:

فکر می‌کنم از دفتر بازدید می‌کند.

1-Passy

کاستل - بناک: این پسر، خیلی خوب است. خیلی از او خوشم می‌آید. او مظهر بلاهت است... (توپاز وارد می‌شود.) خب، دوست من! (به طرف او می‌رود. توپاز خود را کنار می‌کشد.)

توپاز: (با تأثیری اغراق‌آمیز) خانم! ... شما می‌دانید که آقای کاستل - بناک کیست؟

کاستل - بناک: (مبهوت) یعنی چه، من کی هستم؟
سوزی: چه سؤال عجیبی!

توپاز: خانم، آیا شما از آنچه هم اکنون فهمیدم بی‌خبرید؟

کاستل - بناک: این شوخی چه معنی دارد؟
توپاز: (با شش دانگ صدای خود) این مرد که از اعتماد شما برخوردار است و شما او را به دوستی خود مفتخر کرده‌اید، شخص نابکاری است.

کاستل - بناک: من!
سوزی: آقای توپاز، می‌دانید چه می‌گویید؟

توپاز: خانم، به کلماتی که بر زبان می‌آورم خوب گوش بدهید. آقای کاستل - بناک یک خلافتکار با سابقه است. پس انصاف و عدالت حکم می‌کند که این مرد زندانی شود. افتخار دارم احترامات خود را تقدیم دارم.

سوزی: کجا می‌روید؟
توپاز: نزد دادستان کل.

کاستل - بناک: آه! باز هم! ولی...
 سوزی: آقای توپاز! یک لحظه! (می‌خواهد او را نگاهدارد.)
 کاستل - بناک: (به سوزی) خب، دوست عزیز! می‌توان گفت که دست مبارکی دارید. این شما بودید که این مردک خل را انتخاب کردید.
 سوزی: رئیس، خواهش می‌کنم ما را تنها بگذارید؛ من مسئولیت توضیح مسأله را به گردن می‌گیرم.
 کاستل - بناک: بسیار خب. هر چیزی که می‌خواهید برایش توضیح دهید، ولی حتماً به او بگویید که اگر دیوانه بازی در بیاورد، می‌اندازمش دیوانه‌خانه، و بعدش زیاد طول نمی‌کشد!...
 (بیرون می‌رود.)

صحنه XI

سوزی، توپاز
 سوزی: آقای توپاز! می‌خواهید مرا نابود کنید؟
 توپاز: شما را؟
 سوزی: بله مرا.
 توپاز: پس سرنوشت شما به سرنوشت او بسته است؟
 سوزی: (خود را روی کاناپه می‌اندازد و، در یک نفس، زمزمه می‌کند.) بله.
 توپاز: شما و همدستی با این کلاهبردار! شما! آه! خدای بزرگ!

سوزی: شما همه چیز را خیلی زود فهمیدید و از هم اکنون آن چیزی را که فردا می‌خواستم به شما بگویم، می‌دانید.

توپاز: خانم، چه می‌خواستید به من بگویید؟

سوزی: داستانم را، داستان عجیب و غریبم را... باید عجله کرد: ما وقت کمی داریم... گوش بدهید....

توپاز: گوشم با شماست، خانم.

سوزی: وقتی که کاستل - بناک را شناختم، هنوز کودکی بیش نبودم. او مشاور مالی تمام خانواده بود و به خانه پدری‌ام رفت و آمد داشت... او به امر وکالت اشتغال داشت و اهل سیاست بود.

توپاز: طبعاً.

سوزی: بله، طبعاً. وقتی خودم را در دنیا تک و تنها یافتم، به او رو آوردم، چون او وصی پدرم بود.

توپاز: کاملاً می‌فهمم.

سوزی: او به من توصیه کرد که همه چیزم را بفروشم: کارخانه، زمین، قصر بعد تمام ثروتم را به وی سپردم و او به کار انداختن پولم را به عهده گرفت.

توپاز: خدای بزرگ، در چه کارهایی!؟

سوزی: من از آن اطلاعی نداشتم. گاهی اسنادی را به امضای من می‌رساند، که از آن هیچی

نمی فهمیدم، جز آنکه مسأله قراردادهایی با شهر مطرح بود...

شما امضا می کردید؟

توپاز:

بله.

سوزی:

بہتر بود دست راست تان را قطع می کردید!

توپاز:

اوه! بله! ولی من بدون آنکه بدانم امضاء می کردم: مثل شما در چند لحظه پیش.

سوزی:

درسته، مثل من... و شما کی فهمیدید.

توپاز:

خیلی دیر.

سوزی:

چرا؟ هیچ وقت دیر نیست!

توپاز:

می توانستم او را به نیستی بکشانم: ولی دیگر نمی توانستم خود را نجات دهم. چه محکمه ای صداقت مرا باور می کرد؟

سوزی:

اما، خانم، کافی بود این قصه حزن انگیز را همانطوری که حالا برای من تعریف کردید، نقل می کردید. آهنگ صداقت از هر شبه ای به دور است.

توپاز:

بله، شاید، شاید می بایستی به محض فهمیدن او را لو می دادم. اما اکنون از دست رفته ام، چرا که بیش از یکسال است، شاهد این معاملات نامشروع هستم، بدون آنکه لب به شکوه بگشایم و اغلب نیز مرا به شرکت در آنها واداشته است. شما مرا همدست پنداشتید! همدست نه... قربانی! خود در مورد من

سوزی:

قضاوت کنید!

توپاز:

(لحظه‌ای چند) این است فجایع پنهان اشراف
و متمولین! آه! دیو تمام عیاری است! اما با
اینحال، خانم، این شما بودید، که هم اکنون مرا
در پنجه‌های او انداختید! چرا؟
شما نفهمیدید؟

سوزی:

توپاز:

سوزی:

زن تنهایی که خود را تحت سلطه مرد هولناکی
می‌بیند، چه کار می‌تواند بکند؟ گریه کردن... و
جستجوی یک تکیه‌گاه.

توپاز:

(متحیر) و شما مرا انتخاب کردید؟ مرا؟ مرا؟
... چرا، خانم، بگویید چرا؟
(با صدای آهسته.) نمی‌دانم...

سوزی:

توپاز:

چرا، می‌دانید... شما می‌دانید، به من بگوئید
چرا!

سوزی:

بسیار خب... اولین باری که شما را دیدم، از
همان نگاه اول، تحت تأثیر قیافه پرتوان و
قدرتمند شما قرار گرفتم... (توپاز حالتی
نیرومند به خود می‌گیرد.) به نظرم در چشمان
شما... نوعی علاقه خواندم... می‌توان گفت
قول اخلاص و فداکاری... در دل گفتم... این
یکی مثل دیگران نیست... او ساده، باهوش،
نیرومند و بی‌غل و غش است... اگر من در
کنار خود... مردی مثل او داشتم، می‌توانست از

من حمایت کند، از من دفاع کند... و شاید نجاتم دهد! (خیره به او نگاه می‌کند.) آیا اشتباه کرده‌ام؟

توپاز: نه، نه خانم. من می‌خواهم لیاقت این افتخار عظیم را داشته باشم. بانو از من چه انتظاری دارید؟

سوزی: قبل از هر چیز، سکوت. اگر شما حرف بزنید، من نابود، رسوا و تباه خواهم شد.

توپاز: بسیار خوب، سکوت خواهم کرد.

سوزی: بعد از آن، شما باید نزد من بمانید. من به شما عمیقاً نیاز دارم!

توپاز: (لرزان) بله، بانو، می‌خواهم نزد شما بمانم.

سوزی: متشکرم. (هر دو دست او را می‌فشارد.) متشکرم. اما می‌دانید به چه شرطی؟ نه.

سوزی: باید اعتماد دشمنان را مجدداً به دست بیاوریم.

توپاز: بعد از حرفهایی که هم اکنون به زبان آوردم، چگونه چنین کاری مقدور است؟

سوزی: به نقشه من گوش بدهید. نقشه ساده و کارگر

است چون مدتهاست به این موقعیت که برای

شما تازگی دارد فکر می‌کنم! شما باید در همین

جا مستقر شوید. باید به کاستل - بناک روی

خوش نشان دهیم، او را در معاملات مساعدت

کنیم... به این ترتیب، کم‌کم او را مورد مطالعه

قرار خواهید داد، دنبال نقطه ضعفش خواهید

گشت، آن را پیدا خواهید کرد و زمانی که دیدید می‌توانید بدون آسیب به من او را از پای درآورید، ضربه را وارد خواهید کرد.

توپاز:

چی! با یک تبه‌کار همدست شوم!

سوزی:

بله، اگر می‌خواهید مرا نجات دهید!

توپاز:

آه! این مجادله‌ای است از مجادله‌های گُرنی! چه چهار راهی! چه کشمکشی میان وظایف! آه! کاش تنها ساعتی برای سنجیدن دو کفه موافق و مخالف مهلت داشتم!

سوزی:

همین الان باید انتخاب کرد. کاستل بناک در اطاق بغلی است، او فکر می‌کند من در حال بر شمردن فواید و منفعت‌های همدستی شما با یکدیگر و شاید پیشنهاد افزایش مبلغ جهت ساکت کردن وسواسهای شما هستم.

توپاز:

چه پستی و دنائتی.

سوزی:

باید بگذاریم فکر کند که موضوع گفتگو این بوده است و، برای جلب اطمینان وی، باید سریعاً دلیلی حاکی از اطاعت و فرمانبرداری ارائه دهیم.

توپاز:

بله، بدیهی است، اما چه دلیلی؟

سوزی:

(تظاهر به جستجو می‌کند) بله، چه دلیلی؟

توپاز:

همینکه او را دیدم، دستش را خواهم فشرد؟

۱- (Corneille) از تراژدی نویسان قرن ۱۷ فرانسه است. محور تراژدیهای او جدال میان وظیفه و احساس فردی است که در نهایت وظیفه مرجح شمرده می‌شود.

سوزی: این کار خوب است، ولی کافی نیست.

توپاز: اگر این اسناد و اوراق را به او مسترد کنم و بگویم که همه چیز بروفق مراد است، چی؟

سوزی: عالی است! اما باید آنها را امضاء شده مسترد نمود.

توپاز: چرا امضاء شده؟

سوزی: برای اینکه امضای شما به این معنی است که شما با او همراهی می‌کنید و این، بدگمانی‌اش را برطرف می‌کند. بدهید. (او اوراق را می‌گیرد.) این دیگر چیست؟

توپاز: خرید هشت خانه در خیابان ژامو^۱، و فروش مجدد آنها به قیمتی گزاف به شهرداری که باید جهت تعریض خیابان آنها را خلع تصرف کند.

سوزی: بگیرید، اینجا بنشینید... این قلم را بگیرید، و اینجا را امضا کنید...

توپاز: (برای آخرین بار تردید کرده و به سوزی نگاه می‌کند.) مشکل است!

سوزی: به خاطر من.

(او امضا می‌کند. سوزی سند دیگری را به او می‌دهد.)

این یکی... (امضاء می‌کند.) این یکی... (امضاء می‌کند.) در حالیکه پرده می‌افتد.

پرده سوم

دفتری مدرن و کاملاً نو. در جلوی صحنه، دو صندلی بسیار بزرگ چرمی، پشت به جمعیت، و عقب‌تر، یک میز کار بزرگ آمریکایی قرار گرفته است. در انتها، میان دو در، گاو صندوقی به غایت بزرگ به دیوار تکیه داده است.

روی دیوارها، نوشته‌هایی شدیدالحن با مضامینی قاطع به چشم می‌خورند: «خلاصه کنید.»، «وقت طلاست.»، «از تجارت صحبت کنید.» و غیره... غیره...

در جلوی صحنه، سمت چپ، در ورودی قرار دارد. در سمت راست، روی دری دیگر واژه «حسابداری» به چشم می‌خورد. روی میز، سالنامه، دفاتر مختلف، دفتر تلفن، تلفن و بالاخره یک برگه‌دان در کنار دیوار جلب توجه می‌کند.

صحنه ۱

توپاز، ماشین‌نویس

(وقتی پرده بالا می‌رود، توپاز پشت میز نشسته است. او بی‌حرکت است. تنها قسمت فوقانی

صورتش دیده می‌شود. اکنون عینکی بزرگ با قاب صدفی به چشم دارد. بسیار رنگ پریده است و مضطرب و ناراحت به نظر می‌آید. با کوچکترین صدایی به خود می‌لرزد. در می‌زنند. می‌لرزد و منتظر می‌ماند. مجدداً در می‌زنند، برمی‌خیزد و می‌پرسد. «کیه؟» صدایی جواب می‌دهد: «ماشین‌نویس». چفت در را می‌کشد، در را نیم باز می‌کند و ماشین‌نویسی ریز اندام وارد می‌شود.)

ماشین‌نویس:

آقایی آمده که می‌خواهد آقای مدیر را ملاقات کند.

(او کارتی را دراز می‌کند. توپاز آن را می‌گیرد، می‌خواند و برخورد می‌لرزد.)
اُسکار می‌وش؟

توپاز:

او همراه با خانم جوانی است.

ماشین‌نویس:

ارنستین! ... او به شما چه گفت؟

توپاز:

هیچی او منتظر است.

ماشین‌نویس:

با چه حالتی؟

توپاز:

او جدی و خشن به نظر می‌رسد.

ماشین‌نویس:

خیلی جدی؟

توپاز:

اوه! بله! و مرتب قدم می‌زند.

ماشین‌نویس:

بگویید که من نیستم.

توپاز:

باشه!

ماشین‌نویس:

اما آن را با صمیمیت و لحنی طبیعی بگویید.

توپاز:

ماشین‌نویس:

(در حال خروج) اوه! من عادت دارم...

توپاز:

ارنستین! ارنستین هم با او بوده! خدای بزرگ!

(ماشین‌نویس برمی‌گردد.)

ماشین‌نویس:

او گفت که برخواهد گشت.

توپاز:

نباید آنها را پذیرفت. هرگز! هرگز! شما

دستورات را می‌دانید: همیشه بگویید که من

نیستم و به کسی وقت ملاقات ندهید،

می‌شنوید؟ هیچکس. بروید، بروید بیرون، من

کار دارم.

ماشین‌نویس:

می‌خواستم چیزی را از آقای مدیر درخواست

کنم.

توپاز:

درخواست کنید.

ماشین‌نویس:

آقای مدیر به ما اجازه می‌دهد یک پیانو

بیاوریم؟

توپاز:

پیانو؟ برای چه کاری؟

ماشین‌نویس:

برای یاد گرفتن.

توپاز:

اینجا؟

ماشین‌نویس:

نه، اطاق بغلی. چون ماشین‌نویس دیگر

حوصله‌اش سر می‌رود؛ اگر می‌توانستیم کمی

موسیقی بزنیم، یه خورده سرگرم می‌شدیم.

توپاز:

مسلماً، موسیقی یک سرگرمی است. دختر

خانم، اگر من تنها بودم احتمالاً این اجازه را به

شما می‌دادم. اما شریک من، آقای کاستل -

بناک، بی‌شک با آن مخالفت خواهد کرد.

ماشین نویس:

حیف شد!

توپاز:

فرصت را غنیمت شمرده و به شما می گویم که ایشان نسبت به بازیهای که من اجازه داده ام نظری کاملاً مخالف دارند. ایشان به من سفارش کردند که شما را از ورق بازی، دومینو^۱ و ژاکه^۲ منع کنم. از طرف دیگر، وی با حضور جوانانی که گاه آمده و با شما مجالست دارند نیز مخالف است. او فکر می کند آنها نامزد شما هستند.

ماشین نویس:

(با غیظ) پس می توانید به او بگویید که صد درصد در اشتباه است. من نامزدی ندارم، ژرمن^۳ هم همینطور. اینها جوانهایی هستند که در خیابان با هم آشنا می شویم و آنها را اینجا می آوریم که با هم بیشتر آشنا شویم. چون ژرمن دچار مشکل عاطفی شده و باید سرش را گرم کرد. به این خاطر است که پرنو^۴ می نوشد. اگر شما او را از خوشگذرانی محروم کنید، دیوانه خواهد شد.

توپاز:

بسیار خب، با آقای کاستل - بناک از همه اینها صحبت خواهم کرد. تا اطلاع ثانوی، بهتر است کسی را بالا نیاورید و هیچ نوع بازی ای هم نکنید.

ماشین نویس: خب، پس چه کار کنیم؟
توپاز: منتظر باشید.
ماشین نویس: منتظر چی؟
توپاز: که به شما کار بدهم.
ماشین نویس: شما می خواهید به ما کار بدهید؟!
توپاز: احتمال دارد هفته آینده نامه ای به شما بدهم که تایپ کنید.
ماشین نویس: آه! انتظارش را داشتم. چند روزی است که شما با ما لج کرده اید. ولی ما نمی توانیم با این سرعت به کار عادت کنیم.
توپاز: (با خشمی ناگهانی که دقیقاً انفجارات آموزشگاه میوش را تداعی می کند.) دختر خانم! وقتی به شما دستور می دهم یک نامه برایم تایپ کنید، باید آن را تایپ کنید. آه! مثل اینکه مهربانی مرا با ضعف عوضی گرفته اید؟ نه، دختر خانم، بدانید که دستکش مخملی، پنجه ای آهنین در خود پنهان دارد. مواظب باشید، دختر خانم! اگر اخلاق نامطلوبی داشته باشید، خوردتان خواهم کرد! بروید خود را برای تایپ یک نامه در هفته آینده آماده کنید.
ماشین نویس: چشم.
(او آهسته به طرف در می رود. توپاز نگاهش می کند، بعد صدایش می زند.)
توپاز: دختر خانم! من با خشونت با شما صحبت

ماشین نویس: کردم. آن را به دل نگیرید: کار، کار است.
(با تواضع) بله، آقای مدیر! (بیرون می رود).

صحنه II

توپاز (تنها)، سپس سوزی، بعد کاستل - بناک
(توپاز عصبی است. با قیافه‌ای گرفته قدم می زند. سر را تکان می دهد و زمزمه می کند:
«تن بیجان او بر بستر خاک
به قایل دوخته بود چشم ملامت.»
ناگهان، تلفن زنگ می زند. توپاز گوشی را برمی دارد. گوش می دهد. بینی خود را با انگشتان دست چپ فشار می دهد و جواب می دهد.)

توپاز: آقای توپاز بیرون رفته آقا... چه روزنامه‌ای؟
وجدان ملت؟ بسیار خوب، آقا... نمی دانم آیا به شما وقت ملاقات خواهند داد یا نه... بهتر است به خودتان زحمت ندهید... بسیار خوب، آقا، متشکرم. (گوشی را می گذارد.) طبعاً یک خبرنگار بود.
(سوزی وارد می شود.)

سوزی: روز بخیر، توپاز عزیز. حال شما چطور است؟
توپاز: می توان گفت خوبم، خانم! و از حسن توجه شما بسیار سپاسگزارم.

سوزی: خب، دوست عزیز! اگر به شما توجه نداشتم،

مدیریت چنین معامله عظیمی را به شما واگذار
نمی‌کردم.

توپاز: خود را رهین منت می‌دانم، خانم.

سوزی: امشب کجا شام می‌خورید؟

توپاز: در اطاقم.

سوزی: هی! محفل معاشقه؟

توپاز: نه، خانم، خلوت و تفکر.

سوزی: بسیار خوب، پس امشب با ما شام خواهید
خورد.

توپاز: با شما؟

سوزی: بله. کاستل - بناک و چند دوست دیگر هم
حضور دارند... سرگرم خواهیم شد.

توپاز: اگر اجازه بفرمایید این دعوت را نمی‌پذیرم،
زیرا ترجیح می‌دهم کسی را نبینم.

سوزی: رد می‌کنید؟

توپاز: اگر اجازه بفرمائید، خانم.

سوزی: حتی اگر بگویم که دوست دارم با شما گپی
بزنم؟

توپاز: نه خانم. اولاً، من دیگر نمی‌توانم گپ بزنم، و
ثانیاً شما از آن هیچ لذتی نخواهید برد.

سوزی: ببینم توپاز، شما چگونه؟

توپاز: چیزیم نیست خانم، هیچی.

سوزی: آیا می‌دانید که کاستل - بناک در مورد شما
خیلی نگران است؟

- توپاز: نهایت لطف ایشان است.
- سوزی: به نظرش لاغر شده‌اید. کمی هم بی‌حال به نظر می‌آید.
- توپاز: ایشان آدم حساسی هستند.
- سوزی: شما چگونه؟ نمی‌توانید خود را عادت دهید؟
- توپاز: چیزهایی وجود دارند که آدمی نمی‌تواند به آن عادت کند.
- سوزی: بینم... شما می‌دانید که من دوست شما هستم؟
- توپاز: مسلماً.
- سوزی: خب، پس موضوع چیست؟
- توپاز: (با خشونت) خانم، موضوع این است که من همه چیز را می‌دانم. چهل و دو روز است که من وارد این مؤسسه شده‌ام و بیست و سه روز است که می‌دانم شما مرا مسخره کرده‌اید.
- سوزی: اگر بخواهید صحبتتان را با همین لحن ادامه دهید، فکر می‌کنم که ناچار خواهم شد شما را مسخره کنم.
- توپاز: روز سیزدهم آوریل، ساعت هفت شب، من منزل شما آمدم، چون مرا برای شام دعوت کرده بودید. من در سالن کوچک منتظر بودم که از پسِ درِ شیشه‌ای گفتگویی هولناک به گوشم رسید.
- سوزی: هولناک؟
- توپاز: و نفرت‌انگیز! اما برای من بسیار پرمعنی. آقای

کاستل - بناک می‌گفت: «عزیزم! به چه دلیل این ابله مهربان را دعوت کردی؟» و شما جواب دادید: «ابله مهربان بسیار مفید است و باید اندکی رامش کرد.» ابله مهربان، من بودم. و اما کلمه «عزیزم» اطلاعات کافی در مورد نوع روابط شما با این مرد به من داد.

سوزی: عزیز من! چون از همان ابتدا نفهمیدید، استحقاقش را داشتید که آن را از شما پنهان بکنند.

توپاز: پنهان می‌کردند!

سوزی: یعنی چه، پنهان می‌کردند؟

توپاز: که از شما پنهان می‌کردند! شما اعتراف می‌کنید! شما، شما... معشوقه این مرد فاسد هستید.

سوزی: خب، حالا که چی؟

توپاز: آه! خدای بزرگ!

سوزی: ضمناً، این حادثه کوچک یک بار دیگر ثابت

می‌کند که استراق سمع هیچ نفعی در بر ندارد. من شما را با نزاکت‌تر از این می‌پنداشتم، از طرف دیگر می‌بینم چیزی را که همه می‌دانند، شما با روشی ناپسند و تصادفی درمی‌یابید.

توپاز: آه! خانم! شما جرأت می‌کنید بگویید که اگر

شما این موقعیت موخش را واژگونه جلوه نداده بودید، آن را قبول می‌کردم؟ شما مرا در تله انداختید!

سوزی:

به هیچ وجه! این قضا و قدر بود که شما را درست در زمانی که در جستجوی کسی بودیم، به اینجا هدایت کرد. و تنها به خاطر محبتی که نسبت به شما داشتم، این موقعیت را به شما پیشنهاد کردم...

توپاز:

خانم، اگر شما نسبت به من محبت داشتید، بهتر بود همان روز مرا در رود سین می انداختید. ولی وقتی که شما پذیرفتید...

سوزی:

توپاز:

من به خاطر یک لبخند، به خاطر حرفهای شما آن را پذیرفتم، در حالیکه سرمست از داستان بی سرو تهی بودم که زیبایی شما آن را به من باوراند... من فکر می کردم شوالیه شیردلی هستم که برای نبرد با دیو و نجات زیبای دربند برگزیده شده ام... من در رؤیا زندگی می کردم، در فضایی از شعر و جنون... اما روز سیزدهم آوریل، ساعت هفت شب، من دوباره پا بر زمین گذاشتم، و این زمین از گل و لای و لجن بود.

سوزی:

طبق آن چیزی که رئیس به من گفته است، شما در عرض یک ماه سی و دوهزار فرانک به دست آورده اید. شما از چه شکایت دارید؟ از وجدانم.

توپاز:

سوزی:

پس راحتش بگذارید!

توپاز:

اما این اوست که دنبال می کند، مرا در تنگنا می گذارد و محاصره ام می کند! سنگینی اعمال

مرا درهم می‌شکنند. من که در این دفتر پنهان
 شده‌ام، احساس می‌کنم که عالم مرا محاصره
 کرده است!... امروز صبح نیز، ناخودآگاه از
 این پنجره خم شدم تا عبور سه ماشین
 جاروکنشی که اسم مرا به حروف نیکل بر
 پیشانی خود دارند، ببینم: «سیستم توپاز».
 انعکاس نور خورشید بر این تزویر مشعشع مرا
 وادار کرد که از شرم سرم را پایین بیندازم، به
 عقب پریدم و پنجره را مجدداً بستم، اما صدای
 موتور آنها همچنان به گوشم می‌رسید و می‌دانید
 این موتورها چه می‌گفتند؟ آنها می‌گفتند: «کار
 چاق کن! کار چاق کن! کار چاق کن!» و
 برسهای مورب، در تماس با سنگفرش نجوا
 می‌کردند: «توپاز کلاهبردار، توپاز کلاهبردار!»

سوزی:

ولی دوست بیچاره من! شما دیوانه هستید! باید
 در مورد این خیالبافی‌ها با آقای کاستل بناک
 صحبت کرد.

توپاز:

(گرفته و محزون) چه فایده؟! من خوب می‌دانم
 که اینها اوهامی بیش نیستند، اما شب و روز
 مرا عذاب می‌دهند...

سوزی:

چون شما مثل یک زندانی خود را اینجا محبوس
 کرده‌اید! شما باید از موقعیتتان استفاده کنید، با
 مردم حشر و نشر داشته باشید، بیرون بروید!

توپاز:

بیرون بروم! خانم، شما فکر می‌کنید که من در

وضعیتی هستم که می‌توانم نگاه مرد شرافتمندی
را تحمل کنم؟

سوزی:

بر فرض اینکه، نگاه مردی شرافتمند چیز
خاصی هم داشته باشد، این‌گونه نگاهها چندان
زیاد نیستند! (سوزی وی را نگاه می‌کند و از
رعشه‌های عصبی که وی را تکان می‌دهد
شگفت‌زده شده است.) مثل اینکه واقعاً دیوانه
شده است! توپاز به من گوش کنید؛ در حال
حاضر، شما مریض هستید! می‌خواهید چند
هفته‌ای به بیلاق بروید؟ من مسأله را برای
کاستل - بناک توضیح خواهم داد.

توپاز:

خیر، خیر، خانم. من اینجا می‌مانم. من منتظر
می‌مانم.

سوزی:

منتظر چی می‌مانید؟

توپاز:

(با ابهت) منتظر آنچه که باید پیش بیاید.

سوزی:

(نگران) آیا شما ما را لو داده‌اید؟

توپاز:

متأسفانه نه... من دیگر این جرأت را هم
ندارم... افشای عمل ناپسند شما به معنی اعلام
رسوایی خودم خواهد بود. وانگهی شما را افشا
کنم؟ شما را؟!

سوزی:

چرا من را نه؟

توپاز:

(با خشونت) بسه دیگه خانم، خودتان را به آن
راه نزنید. احساسی را که من از شما پنهان
می‌کنم، شما حتی قبل از من به آن پی برده

بودید و شما با مهارتی شیطانی از آن بهره
 جسته و مرا دچار عذابی کردید که امروز
 می‌بینید. و اکنون واقعاً ببینید که حماقت من تا
 کجا پیش می‌رود؟ من همه چیز را می‌دانم، ولی
 این احساس نمرده است. بله، من در عین حال،
 هم از شما متنفرم، هم شما را دوست دارم...
 می‌دانم چرا از شما متنفرم، ولی نمی‌دانم چرا
 شما را دوست دارم... اما در میان این تیره
 بختی‌ها و این نفرت، تنها حلاوتی که برایم
 مانده است، این است که همچنان شما را
 دوست دارم.

سوزی:

(بعد از سکوتی همراه با تفکر) شما دیوانه
 هستید، اما گاهگاه حرفهای زیبایی می‌زنید.
 (به تلخی) بله، زیبا.

توپاز:

سوزی:

از مدتها پیش منتظر این صحنه بودم... زیرا
 می‌دانستم که بالاخره به حقیقت پی خواهید برد،
 و با نوعی نگرانی از خود می‌پرسیدم که چه کار
 خواهید کرد.

توپاز:

می‌بینید خانم، من لاغر شده‌ام، و این تمام
 کاری است که توانسته‌ام انجام دهم.

سوزی:

(صمیمانه) دوست بیچاره من! کاش می‌دانستید
 که گهگاه چقدر تأسف می‌خورم...

توپاز:

نخیر، شما تأسف چیزی را نمی‌خورید، چون
 آن چیزی را که می‌خواستید، به دست آورده‌اید!

بازیچه‌ای مطیع و خجالتی؛ بدین ترتیب شما
هم پول به دست می‌آورید و هم در کنار کسی
که دوست دارید در امنیتی فریبنده زندگی
می‌کنید؛ شما این مرد را دوست دارید، این رذل
نفرت‌انگیز، این دُم‌ل سیاسی، این پست متکبر
که روزی شاهد آب شدن پیه زردش زیر
آفتاب سوزان اعمال شاقه خواهد بود!

سوزی:

خیر، خیر! اولاً او هرگز به اعمال شاقه نخواهد
رفت، ثانیاً، من او را دوست ندارم.

توپاز:

او را دوست ندارید؟

سوزی:

بین توپاز، شما دچار توهم شده‌اید!

توپاز:

پس در این صورت، شما چرا در خدمت او
هستید!

سوزی:

چون زندگی آبرومندی را برایم فراهم می‌کند!

توپاز:

آبرومند! ولی شما زن اجیری بیش نیستید.

سوزی:

خب! مثل همه زن‌ها! حالا اگر به جای شوهر
معشوقه باشد، زیاد تفاوت می‌کند؟

توپاز:

اگر او را دوست ندارید، پس چه کسی را
دوست دارید؟

سوزی:

هیچکس.

توپاز:

شاید در دوران نوجوانی در عشق ناکام
شده‌اید؟

سوزی:

ابداً! عشق هرگز مرا ناکام نکرده است، چرا که
هرگز از او چیزی نخواسته‌ام.

توپاز:

سوزی:

یعنی هرگز دل نداشته‌اید؟
هرگز وقت نداشته‌ام. من اشتغالات فکری
بسیاری داشتم. آیا شما فکر می‌کنید، همه مثل
شما خوش شانس هستند؟

توپاز:

سوزی:

خوش شانس!
البته! ثروت حتی بدون آنکه فکر آن را هم بکنید
به دستتان آمد، و شما حتی جرأت نکردید که
از آن خوب استقبال کنید! من، نیاز داشتم که
آن را به دست بیاورم، و آنرا سریع به دست
بیاورم، وگرنه، از بی‌تابی و آرزو می‌مردم. اما
بدانید هر قدمی که در این راه برداشتم، از قبل
تدارک دیدم و از خود مایه گذاشتم. (با
خشونت) راستی، شما مرابرای چه سرزنش
می‌کنید؟ برای اینکه شوهر ندارم؟ ولی اگر در
بیست سالگی با مرد ثروتمندی بر خورد می‌کردم
که حاضر باشد با من ازدواج کند، قسم
می‌خورم که نه نمی‌گفتم! ولی من ندار بودم.
خواستگارهای من کی‌ها بودند؟ پسر یک نعلبند،
یک روزنامه فروش و یک کنترل چی تراموا.
اگر قبول می‌کردم، امروز چه بودم؟ زنی با پیری
زودرس، دندانهای زرد و دستانی پینه بسته.
نگاه کنید چه چیزهایی را نجات داده‌ام! (وی
دندانها و دست‌هایش را نشان می‌دهد).

توپاز:

(با ضعف) با این حال پول خوشبختی

نمی آورد.

سوزی:

نه، اما خوشبختی را برای کسانی که آن را به
چنگ می آورند، می خرد. من دانستم چه
می خواهم، و آن چیزیکه می خواستم، دارم!
وانگهی، لازم نمی بینم خودم را در مقابل شما
تبرئه کنم، و اصلاً نمی دانم چرا این چیزها را
برای شما تعریف می کنم.

توپاز:

شاید نسبت به من محبت دارید؟

سوزی:

بله، اینرا به شما گفته ام و این حقیقت دارد.

توپاز:

ولی احتمالاً یک روز، این محبت...

سوزی:

توپاز عزیز! بهتر است مسائل را روشن کنیم:
دلیل علاقه من به شما این بود که در وجود
شما بلاهت اصیل، عظیم و تأثیرآور پدرم را باز
یافتم ... او شغل حقیری داشت، حقیرتر از
شغل شما. او وظیفه اش را، مثل شما، با
وجدانی قابل تحسین به انجام می رساند... او
در تهی دستی مرد. تهی دست ... می بینید که این
محبت، عشق نیست... وانگهی، حتی اگر من
میل داشتم شما را دوست داشته باشم، جلو
خودم را می گرفتم.

توپاز:

چرا؟

سوزی:

چون شما مردی هستید خجالتی، ضعیف و
ساده لوح. من به مردی نیاز دارم که مرا در
زندگی بدنبال خود بکشد. در حالیکه شما خود

گاری ای بیش نیستید.

توپاز: اگر می‌دانستید، که در اعماق، چه جرأت و چه نیرویی...

سوزی: نه عزیزم. شما دچار اوهام شده‌اید، حرفهای ماشین‌های جاروکشی را می‌شنوید! این چیز جالبی است، ولی قابل اطمینان نیست. من از شما چیزی جز دوستی نمی‌خواهم، همانطوریکه دوستی‌ام را به شما می‌دهم. و حالا که بحران سپری شده است، سعی کنید زندگی را بیاموزید، من نیز شما را تا آنجا که بتوانم کمک خواهم کرد.

توپاز: قبل از آنکه وارد اینجا شوید، شما را همراه با بغض و کینه دوست داشتم، و اکنون، حتی بعد از این گفته‌ها که هیچ‌امیدی برایم باقی نگذاشتند، شما را برای تمام بلایی که به سرم آوردید، از صمیم قلب می‌بخشم.

سوزی: توپاز خوب من، این بدی نیست، خوبی است! توپاز: نه. ولی چون آنرا با حسن نیت انجام داده‌اید، اکنون شما را در جریان چیزی می‌گذارم که مخفی نگه داشته بودم، چیزی که... (کاستل - بناک وارد می‌شود).

کاستل - بناک: روز بخیر، توپاز عزیز.

توپاز: روز بخیر، جناب مشاور.

کاستل - بناک: خبر تازه‌ای نیست؟

توپاز: نه، جناب مشاور.

کاستل - بناک: آیا کسی به اسم آقای روبیزوله نیامده است؟

توپاز: خیر، کسی نیامده است.

کاستل - بناک: خب، کسی خواهد آمد، زیرا شما باید شخصاً قرارداد معامله‌ای را ببندید. چون این اولین معامله است، من آنرا ساده انتخاب کرده‌ام و چون شما همیشه قیافه مادر مرده‌ها را دارید، آنرا شاد انتخاب کرده‌ام.

توپاز: بسیار خوب جناب معاون!

کاستل - بناک: روبیزوله امروز حتماً به دیدن شما خواهد آمد.

توپاز: بسیار خوب جناب معاون!

کاستل - بناک: این روبیزوله صاحب آبجو فروشی بزرگ سویس است. سال گذشته، سرویس‌های بهداشتی ما در مقابل این آبجو فروشی، یکی از آن بناهای فلزی را بنا کردند که خاطره امپراطور و سپاسی‌ین را جاودانه می‌سازد.

سوزی: چه جالب!

کاستل - بناک: باری، هر چه تابستان نزدیک‌تر و آفتاب گرم‌تر می‌شود، این بنای امپراطوری، تراس آبجو فروشی را عملاً غیرقابل استفاده می‌گرداند و مشتریها می‌روند. این است که روبیزوله آمده در مورد برداشتن این بنای کوچک مرا ببیند.

توپاز: ملتفتم.

کاستل - بناک: من در جواب به او گفتم که وقت رسیدگی به

آن را ندارم و اگر به آقای توپاز مراجعه کند، این بنای کوچک بی شک برداشته خواهد شد. پس او به زودی خواهد آمد و شما او را می‌پذیرید. شما به او خواهید گفت که مسئولیت موافقت آن را به عهده می‌گیرید، ولی در مقابل شما هزینه‌هایی دارید و اینکه، قبل از هر اقدامی، مبلغی معادل ده هزار فرانک درخواست می‌کنید.

توپاز:

کاستل - بناک:

اما این درخواست را با چه بهانه‌ای توجیه کنم؟ شما نباید چیزی را توجیه کنید، بلکه از او ده هزار فرانک می‌خواهید، همین و بس. او هم آن را بدون هیچ مشکلی به شما خواهد داد. آنوقت من بنای امپراطوری را خراب می‌کنم و به طرف مقابل، جلو کافه برتیون^۱ انتقال می‌دهم.

توپاز:

کاستل - بناک:

ولی آقای برتیون چه خواهد گفت؟ او هم خواهد آمد همین چیز را به شما خواهد گفت، یعنی خواهد آمد و به شما ده هزار فرانک خواهد داد و بعد از برتیون افراد دیگری نیز هستند. به این ترتیب قبل از آنکه این بنای کوچک دور منطقه را بزنند، ما بیش از سیصد هزار به جیب زده‌ایم. این معامله‌ای است مطمئن، عملی و حتی سرگرم کننده. ما احتمالاً

1- Bertillon

بتوانیم سالانه به طور منظم پنج یا شش کافه را داشته باشیم... به نظرتان خنده‌دار نیست؟

توپاز: چرا، جناب معاون!

کاستل - بناک: خب، بخندید، بخندید!

توپاز: آیا ضروری است که من آقای روبیزوله را ملاقات کنم؟

کاستل - بناک: اجتناب‌ناپذیر است، عزیز من! شما دو ماه است

که اینجا هستید. با این وصف می‌بایستی تاکنون

ایفای نقش فعالی را شروع می‌کردید! ... بدیهی

است که امضای شما می‌تواند برای من کافی

باشد. اما به نظرم بی‌معنی است شما را

بی‌استفاده بگذاریم... من مایل هستم شما را

آموزش دهم و از شما همکاری بسیار مطلع و

بسیار زبردست بسازم... می‌توان پول فراوان

بدست آورد. من احتمالاً روزی نماینده می‌شوم

و آنگاه خواهم توانست با شما کارهای بزرگی

انجام دهم!...

توپاز: شما خیلی لطف دارید، جناب معاون!

کاستل - بناک: دیگر این عنوان را به من ندهید. بلکه مرا رئیس

صدا بکنید.

توپاز: بله، رئیس.

کاستل - بناک: و حالا، باید به شهرداری تلفن زد و سؤال کرد

که آیا به این زودیه‌ها تصمیم ندارند، چک

ماشینهای جاروکشی را ارسال کنند.

توپاز: اطاعت رئیس. آنها آنرا فرستاده‌اند.
 کاستل - بناک: کجاست؟
 توپاز: در کشو.
 (وی کشو را باز می‌کند و چک را از آن بیرون می‌آورد.)
 سوزی: و شما نمی‌توانستید این را زودتر بگویید؟
 کاستل - بناک: باید بلافاصله آنرا وصول کرد. پس آن را به بانک جکسون^۱ ببرید. من آنجا حسابی برای شما باز کرده‌ام. این را به آن حساب واریز کنید.
 توپاز: اطاعت رئیس. همین الان؟
 کاستل - بناک: بله بله، همین الان.
 سوزی: بانک همین بغل است، سر خیابان ویلسون^۲.
 توپاز: اطاعت رئیس. خب، من به آنجا بروم؟
 کاستل - بناک: البته که باید بروید!
 (توپاز چک را برمی‌دارد، سرفه‌هایی کوتاه و مسلسل می‌کند، کلاهش را بر سر می‌گذارد و با بی‌میلی بیرون می‌رود.)

III صحنه

کاستل - بناک، سوزی
 کاستل - بناک: او مثل همیشه خنگ است؟

1- Jackson 2- Wilson

سوزی: درست خواهد شد. همین الان، صحنه‌ای را که انتظار داشتیم اجرا کرد.

کاستل - بناک: آه!

سوزی: او از مدتها پیش فهمیده بود و حقیقتاً برخوردش بهتر از آن بود که انتظار داشتم.

کاستل - بناک: فکر می‌کنی بالاخره بتوانیم از او چیزی بسازیم؟
سوزی: من فکر می‌کنم که از این به بعد بهتر خواهد شد. اما کسی که مایه نگرانی من است او نیست، بلکه روزه کوچولو است.

کاستل - بناک: او را دیدی؟

سوزی: امروز صبح.

کاستل - بناک: او به تو چه گفت؟

سوزی: او به طور مبهم به خطراتی اشاره کرد که در به کارگیری افراد ناشی در معاملات حساس وجود دارد. او یک بار دیگر قسم خورد که اگر ما با مشکلی روبرو شویم، از طرف او نخواهد بود. تو از جانب او نگران نیستی؟

کاستل - بناک: او! اصلاً. او قیافه باجگیرها را به خود می‌گیرد، ولی این برای ارضای اعتماد به نفس و خودپرستی است.

سوزی: تو بیم‌نداری که مسائلی را در روزنامه‌ها منعکس کند؟

کاستل - بناک: البته که نه. هیچ روزنامه مهمی، سطری علیه من را نخواهد پذیرفت. من بیشتر از آن در جریان

کامل حقه‌بازیه‌ها هستم که کسی بتواند مرا به
خاطر بی‌نظمی‌هایم سرزنش کند. من هم
ورق‌هایی در دست دارم.

سوزی: اما فکر نمی‌کنی که نامه‌ای بی‌امضاء به
دادستان...

کاستل - بناک: بی‌خیال کوچولوی من، با روابطی که من
دارم...

سوزی: او! روابط؟ می‌دانی، من کسانی را در هلفدون
دیدم که وزیر را تو خطاب می‌کردند.

کاستل - بناک: بله، در طول جنگ... اما حالا، زندگی جریان
عادی خود را از سر گرفته است.
(بیرون می‌رود.)

صحنه IV

سوزی، توپاز

(سوزی لحظه‌ای تنها می‌ماند. وی اوراق
مختلفی را روی میز بررسی می‌کند. ناگهان
صدای تاخت لجام گسیخته و جنب و جوشی
هولناک به گوش می‌رسد. توپاز در آستانه در
آپارتمان سوزی ظاهر می‌شود. وی رنگ پریده،
نفس زنان و سرگشته است. به طرف پنجره
می‌رود، به کوچه نگاه می‌کند و می‌گوید:
«نجات یافتیم!» وی کلید درها را با کلید قفل
می‌کند.)

سوزی:

(وحشت زده) چی شده؟

توپاز:

(از نفس افتاده، رنگ پریده و ناتوان خود را بر روی یک صندلی می اندازد.) خدای بزرگ! انتظارش را داشتم. معلوم است... اما با این حال... آه! آه! (او تقریباً ضعف می کند. لیوانی آب برای خود می ریزد و در حالیکه می لرزد آن را سر می کشد.)

سوزی:

توپاز:

توپاز! زود باشید، توپاز! حرف بزنید دیگه! (تقریباً با خود) آنها تعقیبم کردند... این می بایستی پیش می آمد... از پانزده روز پیش در کمین من هستند... همینکه از درگاهی گذشتم، مأمور پلیس با آستینهای بالا زده به طرف من آمد. اما من فهمیدم و بدون آنکه سر برگردانم، فرار کردم... آنوقت یک عده از افراد شرور به تعقیب من پرداختند: ولی من بال درآورده بودم! برای آنکه رد گم کنم دوبار دور خانه های اطراف را زدم... و خودم را در راهرو انداختم... و حالا اینجا هستم... نجات یافتم، اما افسوس، موقتاً!

سوزی:

بسیار خب، چنین رفتار غریبی دیگر نمی تواند ادامه داشته باشد. تا زمانی که شما در همین جا دچار هذیان شوید، اشکالی ندارد. اما اگر اوهام شما موجب جلب توجه...

توپاز:

آه! شما شک دارید، خانم! بفرمائید خودتان

ببینید. (او کنار پنجره می‌رود و با احتیاطی

سرخ پوستانه پرده را کنار می‌زند.)

ببینید خانم، او سر جایش برگشته است...

ببینم، شما چه می‌بینید؟

سوزی:

آن مرد چاق با آستین‌های بالا زده و پیش بند

توپاز:

آبی...

خب! این بقال سرکوچه است!

سوزی:

(پرده را مجدداً می‌بندد.) نه خانم! نه. او بیشتر

توپاز:

سعی می‌کند شبیه بقال سرکوچه باشد تا اینکه

واقعاً بقال سرکوچه باشد.

خب، پس کیست؟

سوزی:

(در یک نفس) پلیس!

توپاز:

یعنی فکر می‌کنید که شما را تحت نظر داشته

سوزی:

است؟

کاملاً خانم. او هرگز نگاهش را به طرف پنجره

توپاز:

برنمی‌گرداند. هرگز، متوجه هستید؟ ضمناً یک

تعمیرکار قلابی چتر نیز هست. و اما خوانندگان

دوره‌گرد؛ هر روز پنج شش تا می‌آیند.

موضوع روشن است خانم، روشن است!

وانگهی شما همه چیز را نمی‌دانید، چرا که

تاکنون من همه نشانه‌های فاجعه‌آتی را از شما

پنهان کرده‌ام.

اگر واقعاً چنین نشانه‌هایی وجود دارند، چرا

سوزی:

آنها را پنهان کردید؟

توپاز:

زیرا معتقد بودم که حق ندارم شما و کاستل -
بناک را مطلع کنم. ابتدا خانم، این نامه‌ای که
هفته گذشته دریافت کردم.

سوزی:

(می‌خواند) «توپاز، راه پردردسری در پیش
گرفته‌ای. چشم پلیس همه‌چیز را می‌بیند. این
استخوان را رها کن، وگرنه مثل یک موش
کارت ساخته است.» امضاء شده: «یک
دوست.» این یک شوخی است. یک نامه
بی‌امضا. من به شما اجازه نمی‌دهم که مرا با
موارد ابلهانه‌ای از این دست بترسانید. بی‌معنی
است.

توپاز:

این یکی چی... این روزنامه! وجدان مردم،
شماره امروز صبح:

رسوایی در شهرداری

«سرویس خبری وجدان مردم در مورد یک
رشوه‌خواری بسیار مهم سرنخی بدست آورده
است. از اطلاعات موثقی که به دست ما رسیده
است، چنین برمی‌آید که:

«۱- یکی از معاونین شهرداری، بعد از به
تصویب رساندن اعتباری چشمگیر جهت خرید
چند وسیله نقلیه مفید، شخصاً به تهیه وسایل
نقلیه مذکور به قیمتی گزاف اقدام نموده است.»

«۲- شخصی که معامله تحت پوشش نام وی
انجام می‌گیرد، ظاهراً معلم بخت برگشته‌ای

است که در رابطه با مسأله‌ای اخلاقی اخراج
گشته است.»

«به زودی شاهد ارقام، اسامی و مجازات
مجرمین خواهید بود.»

دور این سطور با مداد آبی محصور شده است.

سوزی: شما در این باره با رئیس صحبت کرده‌اید؟
توپاز: خیر. بگذار سرنوشت رقم زده شود! من شخصاً
از سرنوشت خویش نمی‌گریزم؛ چیزهای
دیگری نیز هست، خانم! دیروز صبح، جلو در،
مقابل پلاک مسی، چند نفری ایستادند...
گروهی تشکیل شد که به زودی به جمعیتی
تبدیل گشت... آنان شعار دادند، مشت نشان
دادند...

سوزی: شما آنها را دیدید؟
توپاز: بله خانم، و هنگامی که به پنجره نزدیک شدم،
هیاهو اوج گرفت. این وهم و خیال نیست
خانم! من آنها را دیدم، صدایشان را شنیدم.
شمشیر جامعه در حال فرود است، وقت فرار
است.

سوزی: اصلاً ممکن نیست...
توپاز: ممکن نیست که مجازات نشویم. این فرجام
اجتناب‌ناپذیر بود، چون جامعه سالم است،
چون کار خلاف دور از هرگونه ترحمی تنبیه به
دنبال دارد. اگر شما شانس از سرگیری زندگی

را داشتید، به یاد داشته باشید که یک راه بیشتر وجود ندارد، و آن راه راست است.

سوزی: شما دیوانه هستید و من هم احمقم که به شما گوش می‌دهم. و اما در مورد افرادی که می‌گوئید شعارهایشان را شنیده‌اید...

توپاز: آنها فریاد می‌زدند: «توپاز جانی!... این بی‌شرمی است! بروید پلیس را خبر کنید!... و بعد هو! هاها! بسه دیگه!»

(ناگهان همین فریادها در خیابان طنین می‌افکند.)

صداها: هوهو! خنده ندارد! نفرت‌انگیز است! یالا پلیس را خبر کنید!

(سوزی متحیر است. وی به پنجره نزدیک می‌شود و وحشت‌زده به عقب برمی‌گردد.)

ماشین‌نویس: (کاملاً رنگ پریده، در را باز می‌کند و وارد می‌شود.)

آقا... پلیس اومده!

صحنه ۷

توپاز، مأمور پلیس، ماشین‌نویس، سوزی

(یک مأمور پلیس ظاهر می‌شود. توپاز قدمی به عقب برمی‌دارد، مأمور سلام نظامی می‌دهد.)

توپاز: ممکن است یک دقیقه به من اجازه بدهید؟

مأمور: بله، هر چند که اندکی عجله داریم. بیایید تو،

دختر خانم!

(ماشین نویس دوم که آشکارا مست است، وارد می شود.)

موضوع چیه؟

توپاز:

مأمور:

این کارمند شماست که جلو پنجره می ایستد و مردم را دعوت می کند. این مسأله از دیروز صبح شروع شد. من مثل همیشه رد می شدم، از این پنجره، خانمی را دیدم که سینه اش را نشان می داد البته نه همه اش را، یعنی، اگر در حضور خانم بی ادبی نباشد، یک سینه اش را. طبیعتاً، افراد متعددی توقف کردند، و حتی بعضی از آنها، مخصوصاً آقایان، کف زدند. من گزارشم را به رئیس کلانتری دادم. وی به من گفت: «دست از پا خطانکردی که؟ این دفتر آقای مهندس توپاز، مسئول ماشین های جارو کشی است. این خانم، جلو پنجره، احتمالاً نوعی تبلیغات آمریکایی است.» اما امروز صبح هم، او را دوباره دیدم. ولی این بار، یک بطر مشروب سر می کشید. آنوقت فهمیدم که این خانم مشروب خوار است و بالا آمدم که این را به شما عرض کنم.

از شما بی نهایت سپاسگزارم.

توپاز:

(می خندد) ممکن است خودتان او را برگردانید؟

سوزی:

با کمال میل خانم.

مأمور:

(وی سبیل‌اش را تاب می‌دهد و چپ‌چپ به ماشین‌نویس نگاه می‌کند. سوزی خارج می‌شود.)

توپاز: (مأمور را مجدداً صدا می‌کند.) ببینم، سرکار، آیا این مسأله پیامدی خواهد داشت؟

مأمور: پیامد؟... ای بابا... نفوس بد نزنید! من عیالوارم!...
(وی دست در بازوی ماشین‌نویس خارج می‌شود.)

صحنه VI

پیرمرد محترم، توپاز

(یک پیرمرد محترم داخل می‌شود. وی مانند دفترداران شهرستانی محاسن سفید دارد. سرتا پای وجودش گویای وقار و نجابتی فوق‌العاده است. وی با حالتی محزون و بزرگوارانه جلو می‌رود و با تشریفات تمام در مقابل توپاز ادای احترام می‌کند.)

پیرمرد محترم: بنده سعادت گفتگو با آقای توپاز را دارم؟

توپاز: بله آقا. خدمتی از دست من برمی‌آید؟

پیرمرد محترم: اصلاً آقا. بنده، نه برای درخواست کمک که جهت تقدیم خدمات خویش است که امروز به حضور رسیده‌ام.

(وی نزدیک میز می‌نشیند.)

توپاز: پیشاپیش از شما متشکرم آقا، ولی بسیار مایلم

بدانم که جنابعالی کی هستید؟

پیرمرد محترم:

کی هستم؟ فیلسوف سالخورده‌ای که نقطه
ضعفی مبنی بر علاقه به دیگران دارد. و اما اسم
من، چندان اهمیتی ندارد، به اصل مسأله
بپردازیم. شما بایستی پریروز، در یک روزنامه
همگانی، خبری را خوانده باشید که به برخی از
معاملات شما اشاره‌ای کاملاً صریح داشت.

توپاز:

بله آقا. در واقع، به نظرم رسید که معلم مظنون
می‌تواند به من اطلاق گردد. هر چند که به
خاطر مسئله‌ای اخلاقی اخراج نشده‌ام.

پیرمرد محترم:

قبول دارم. اما بایستی به روزنامه‌نگاران مجال
اندکی غلو و مغلطه داد... بااینحال حقیقتی
است که شما چند ماشین جاروکشی به نام
«سیستم توپاز» را برای شهر ابتیاع نموده‌اید.
باری، این ماشینها ساخت یک شرکت ایتالیایی
هستند و نقش شما در این معامله، تنها عاریت
نامتان به آقای کاستل - بناک بوده است، مدیر
این روزنامه شخصاً تحقیقی بسیار جدی به
عمل آورده است، و شماره فردا باید توطئه را
برای خوانندگان افشا کند. این همان شماره
است که برایتان آورده‌ام. بفرمایید:

(وی روزنامه را به طرف توپاز دراز می‌کند. در
صفحه اول، عنوانی درشت به چشم می‌خورد:
«رسوایی توپاز.» در حالیکه توپاز، وحشت‌زده،

آنها را از نظر می‌گذرانند، پیرمرد محترم وی را
نظاره می‌کند.»

پیرمرد محترم: چهار ستون دلایل انکار ناپذیر! فردا صبح
پانصد هزار نسخه در خیابانها توزیع خواهد
شد.

توپاز: همراه با عکس من... اما آقا، این افراد چرا
می‌خواهند مرا به نیستی بکشانند؟

پیرمرد محترم: (باوقار) آقا، اولین وظیفه مطبوعات، نظارت بر
سلامت اخلاقی و افشای سوءاستفاده و
تخطی‌هاست. حتی می‌توانم بگویم که این فلسفه
وجودی آن است. در هر صورت، شما اکنون
از جریان اطلاع دارید.
(بلند می‌شود.)

توپاز: من از شما به خاطر اقدام داوطلبانه‌تان متشکرم،
هر چند که نفعی به حالم ندارد...
(لحظه‌ای چند.)

پیرمرد محترم: شما چیزی ندارید، به من بگویید؟

توپاز: خیر آقا، چه می‌توان گفت؟

پیرمرد محترم: (کنایه‌آمیز) من آقای ورنیکل^۱، مدیر روزنامه،
را به خوبی می‌شناسم. شما مأموریتی به من
محول نمی‌کنید؟

توپاز: به او بگویید که حق با اوست و وظیفه‌اش را

1. Vernickel

انجام دهد.

پیرمرد محترم:

اوه؛ ببینم آقا، شما که قصد ندارید منتظر بمانید تا این رسوایی افشا شود؟ (توپاز با حرکتی حاکی از خستگی و ناتوانی جواب می‌دهد.) فکر کنید آقا، آبروگرانمایه‌ترین چیزی است که ما داریم و شایسته هر نوع گذشت و فداکاری است. ورنیکل حیوان که نیست... بعضی کارها می‌تواند او را تحت تأثیر قرار دهند... خب آقا، حدس می‌زنید چه کاری مانده انجام دهید؟

توپاز:

آقا، من جرأت درک منظور شما را ندارم. جرأت داشته باشید، آقا... جرأت داشته باشید...

پیرمرد محترم:

و شما فکر می‌کنید که اگر دست به این کار بزنم، این شماره منتشر نخواهد شد؟ من به شما قول شرف می‌دهم که تدفین و بطلانی بی‌نظیر ترتیب خواهیم داد. (حیران) بی‌نظیر.

توپاز:

پیرمرد محترم:

یالا، کمی اراده داشته باشید، جان بکنید.

پیرمرد محترم:

(سرگشته) همین الان؟

توپاز:

راستش، هر چه زودتر بهتر.

پیرمرد محترم:

(با همان حالت.) چطور؟ در مقابل شما؟

توپاز:

(شاد) البته، پس چی، ای بابا!

پیرمرد محترم:

آقا! پس شما مایلید شاهد جان‌کندن یکی از هموعان خود باشید؟

توپاز:

پیرمرد محترم:

(با نرمی و ملایمت) ولی چه کسی شما را
وادار به جان کندن می‌کند؟ این چیزی است که
همیشه/به آنها می‌گویم. حالا که شما هم مثل
همه به این کار تن می‌دهید، چرا اعتراض؟ ولی
بی‌فایده است، آنها همیشه اعتراض می‌کنند،
انگار که آنها را تسکین می‌دهد!

توپاز:

(با غیظ و نفرت) اما آیا می‌دانید، جناب، که
این خونسردی نمی‌تواند موجب افتخار شما
باشد؟ من مرتکب خطای عظیمی شده‌ام، من
اعتراف می‌کنم، به آن اقرار دارم. بله، من
مستحق مجازات هستم... اما، با اینحال...
(کاستل - بناک وارد می‌شود. وی ابتدا توپاز،
بعد پیرمرد محترم و سپس توپاز را نگاه
می‌کند.)

صحنه VII

کاستل - بناک، پیرمرد محترم، توپاز

کاستل - بناک: چه خبره؟

توپاز: این مرد به اسرار ما پی برده است، و اکنون

می‌خواهد که در مقابل چشمانش خودکشی
کنم.

کاستل - بناک: بی‌شوخی؟

پیرمرد محترم: ابداً، من می‌خواستم...

کاستل - بناک: چقدر؟

- پیرمرد محترم: بیست و پنج هزار فرانک.
(وی روزنامه مذکور را به کاستل - بناک می‌دهد.)
توپاز: یعنی چه، آقا...
کاستل - بناک: ساکت باشید و بنشینید، دوست عزیز... (وی روزنامه را از نظر می‌گذراند) بسیار خب، آیا ورنیکل می‌داند که من هم در این کار دست دارم؟
پیرمرد محترم: بله، اما به من گفت که به آقای توپاز مراجعه کنم.
کاستل - بناک: او اینقدرها ابله نیست. «الو، دخترخانم، ورنیکل در روزنامه وجدان مردم را برایم بگیرید.» خب، ببینم، پیرمرد محترم، مگر این اولین باری است که حق‌السکوت می‌گیرید؟
پیرمرد محترم: (رنجیده خاطر) او! آقا... آیا قیافه تازه‌کارها را دارم؟ من کارم را با مسأله پاناما شروع کردم.
کاستل - بناک: اون، از کارهای بسیار عالی بود.
پیرمرد محترم: آه! بله... نماینده‌ها، وزرا، فکرش را بکنید... افرادی بسیار نیک... و من بدون آنکه حرف رکیکی بشنوم، چهل هزار فرانکی به جیب زدم... با اینحال، در آن زمان من هنوز قیافه آن را نداشتم...
کاستل - بناک: «الو؟» قیافه، مهم نیست، اصل پررویی است!

پیرمرد محترم:

ولی جناب، اینطوری فکر نکنید: می‌دانید که،
قیافه...

کاستل - بناک:

(با تلفن) سلام، ورنیکل عزیز... بد نیستم،
دوست من، شما چطورید؟ ببین، پیرمرد
محترمی پیش من است که از طرف شما آمده
است. به نظرم اندکی گران حساب می‌کند، بله،
یک تخفیف جزئی. نه، باز هم زیاد است...
چقدر می‌دهم؟ خب، من پنج تا می‌دهم، بله،
خب، بین عزیزم، از اینکه یک دوست قدیمی را
تهدید می‌کنید، در اشتباهید. یک لحظه صبر
کنید... (به توپاز) پرونده ... (توپاز پرونده را به
او می‌دهد.) یک خبر کوتاه... (وی یک برگه را
می‌خواند.) شما احتمالاً با یک شاگرد چاپچی
آشنایی دارید که در نوامبر ۱۸۹۴ با بردن
موجودی صاحبکارش از ملون^۱ فرار کرد؟
وی، روز دوم ژانویه ۱۸۹۸ توسط دادگاه
جزایی ملون به سیزده ماه زندان محکوم شد...
خیلی جالبه، نه؟ آه! خب... خب! ... مسلماً،
یک سوء تفاهم ساده بوده ... بله از دوستان
قدیمی است، البته. راستی حال ویکتور
کوچولوی تو چگونه؟ بله، در این سن از
همیشه دوست‌داشتنی‌ترند. ... خدا حافظ،

دوست عزیز... به زودی می‌بینمت!... (خطاب
به پیرمرد محترم) مسأله حل شد.

پیرمرد محترم: (لبخند زنان) و بسیار خوب هم حل شد، آقا،
مبارکه... حالا کاری جز ترک اینجا ندارم.

کاستل - بناک: در این مورد، هیچ شکی نیست.
پیرمرد محترم: ولی می‌خواستم از شما تقاضایی بکنم...

کاستل - بناک: چه تقاضایی؟
پیرمرد محترم: ممکن است اجازه بدهید بقیه برگه ورنیکل را
کپی کنم؟

کاستل - بناک: پیرمرد محترم، فکر می‌کنم شما رویتان کمی
زیاد باشد؟

پیرمرد محترم: در اینصورت، دیگر از آن حرف نزنیم... آقایان
با اجازه شما...

کاستل - بناک: آه! گوش کنید. عرضی دارم. (وی را به
گوشه‌ای می‌کشاند و با صدای آهسته می‌گوید).
لطف می‌کنید عقب‌عقب بیرون بروید؟

پیرمرد محترم: چرا؟
کاستل - بناک: چون وقتی پشت‌تان را به من می‌کنید، نمی‌توانم
جلو خود را بگیرم، و چند اردنگی نشارتان
نکنم.

پیرمرد محترم: آه! بسیار خب، بسیار خب...
(وی عقب‌عقب بیرون می‌رود و به در که
می‌رسد، در می‌رود.)

صحنه VIII

کاستل - بناک، توپاز

کاستل - بناک: این هم از این!

توپاز: این هم از این!

کاستل - بناک: هر وقت چنین جانورانی آمدند، بگوئید زمانی

بیایند که من اینجا باشم... خب، به زودی

می بینمت، توپاز عزیز...

(او از دری بیرون می رود که به منزل سوزی راه

دارد. توپاز تنها می ماند.)

صحنه IX

میوش، توپاز

(آقای میوش ظاهر می گردد)

میوش: (بسیار مهربان و صمیمی) سلام دوست عزیز

من از دیدنتان مسرورم، کاملاً مسحورم...

توپاز: سلام، آقای مدیر...

میوش: من چندین بار تلاش کردم به ملاقاتتان بیایم،

ولی هر بار نبودید... البته کاملاً درک می کنم.

شما اکنون در امور تجاری هستید... و چه

تجارتی!

توپاز: بله... چه تجارتی... به شما در این باره چیزی

گفته اند؟

میوش: طبیعتاً... هر روز صبح، حوالی ساعت هشت،

هیجانی مطبوع را حس می کنم... من از پنجره

دفترم شاهد عبور سه ماشین جاروکشی هستم... آنان سه مسیر موازی را دنبال می‌کنند، با یک سرعت پیش می‌روند، بدون آنکه هرگز به هم نزدیک شوند و یا از هم سبقت بگیرند، هر سه جارو با زمزمه‌ای گوش‌نواز می‌چرخند، و روی هر سه کاپوت اسم شما می‌درخشد: «سیستم توپاز.» می‌دانی دوست عزیز من! وقتی که آنها رد می‌شوند، من ادای احترام می‌کنم.

توپاز: آقای مدیر، دلیلی برای ادای احترام وجود ندارد.

میوش: اوه! می‌دانم که شما متواضع هستید، اما نمی‌توانید دوستانتان را وادارید که به شما افتخار نکنند؛ کاش می‌دانستید که ما چقدر از شما صحبت می‌کنیم... دیروز، در وسط شورای انضباطی، وقتی که به همکارانتان اطلاع دادم که مصمم هستم، ریاست توزیع جوایز را به شما پیشنهاد کنم، آنها با چنان شادی و سروری از این خبر استقبال کردند که از دیدن آن متأثر می‌شدید، و به من فشار آوردند که بیایم و رضایت شما را بگیرم.

توپاز: من، رئیس..

میوش: البته... شما سخنرانی غرایبی ایراد خواهید کرد، با سر سوزنی هیجان، حداقل امیدوارم...

توپاز: (به هیجان آمده) اما نه، این غیر ممکن است...

وانگهی تا آنوقت... آقای مدیر، بین ما سوء تفاهم عظیمی پیش آمده... ولی من شما را مردی درستکار می‌دانم، و خود را موظف می‌دانم که حقیقت را به شما بگویم. به من قول بدهید که آنچه را که اکنون به شما می‌گویم هرگز تکرار نکنید.

میوش: اگر مرا به اندازه کافی لایق می‌دانید که افتخار ابراز رازی را به من بدهید، به شما قول شرف می‌دهم که آنرا در ژرف‌ترین اعماق وجودم دفن خواهم کرد.

توپاز: آقای مدیر، من دیگر آدم شرافتمندی نیستم.

میوش: این حرفها چیه!...

توپاز: من دیگر عامل یک خاطی سوء استفاده‌چی بیش نیستم.

میوش: ای بابا... این حرفها چیه...

توپاز: ولی، منکه خودم دارم می‌گویم...

میوش: آدم خیلی چیزها می‌گوید، دوست عزیز من،

شما اکنون تسلیم آن ذوق تناقض‌گویی شده‌اید که با اینحال همیشه به سخنان شما جذبه می‌بخشد... با این وجود، برای همراهی شما در این مزاح، شما بازیچه کاستل - بناک شده‌اید؟

توپاز: دقیقاً...

میوش: در این صورت، برای آنکه مزاحی کرده باشیم،

عرض می‌کنم که شما بازیچه مردی پولادین

شده‌اید... (می‌خندد) به این معنی که هیچ
خطری شما را تهدید نمی‌کند...

توپاز:

به سادگی می‌توان مشاهده کرد که من ماشینهای
جاروکشی را اختراع نکرده‌ام. افراد بسیاری
بایستی به این امر واقف بوده و آنرا بگویند...

میوش:

بسیار خب! فرض کنیم بیایند و این موضوع
رابه من بگویند! آنگاه من پاسخ خواهم داد که
من شخصاً، با چشمان خود شاهد طرح و
نقشه‌هایی بوده‌ام که شما بی‌وقفه بر روی
تخته‌سیاه کلاستان می‌کشیدید.

توپاز:

شما شاهد آنها بوده‌اید؟

میوش:

من تقریباً در این مورد اطمینان دارم. در هر
حال می‌توانم در این مورد شهادت بدهم. هر
کجا و هر زمان که بخواهید. شما خیلی پول در
می‌آورید؟

توپاز:

بیش از حد.

میوش:

آه! چه جواب قشنگی... «بیش از حد.» شما
واقعاً مرد فوق‌العاده‌ای هستید، دوست عزیز!
البته اینرا از مدتها پیش می‌دانستم. چه بسا که
من در جمع خانواده گفته‌ام: «این پسر بسیار با
استعداد است و بالاخره ما را ترک خواهد
کرد» به دنبال آن به خانم میوش می‌گفتم: «اگر
او بخواهد ما را ترک کند، آزادش خواهم
گذاشت!» باری، توپاز عزیز من! این تنها از سرِ

دوستی خالصانه بود که روزی که آزادیتان را
از من درخواست کردید، سعی نکردم دو دستی
به شما بچسبم. و اکنون، دوست عزیز!
می خواستم درباره موضوعی با شما صحبت
کنم که ذهن مرا به خود مشغول کرده است. من
پدر هستم توپاز عزیز، و پدری بیچاره... چقدر
هم بیچاره!...

توپاز:

دوشیزه میوش بیمار است؟

میوش:

افسوس! ... دوست من، آیا شما همچنان به
سرنوشت وی علاقمند هستید؟ وی مبتلا به
دردی شده است که خلاصی از آن ممکن
نیست...

توپاز:

شش‌ها؟

میوش:

نه، دل.

توپاز:

باید به یک متخصص مراجعه کرد.

میوش:

او در مقابل من است. بله. افسوس! بله... همین
چند وقت پیش که شما مایه افتخار آموزشگاه
میوش بودید، متفکر، غرق در تعمقات علمی از
راهروها می‌گذشتید و همین امر مانع می‌شد که
به زیر پای خود نظر بیاندازید و آنجا قلب این
کودک بیچاره را ببینید...

توپاز:

قلب دخترتان را؟

میوش:

مرغ عشق در دل او لانه کرده بود، و من، پدر
کوردل، متوجه نشده بودم... اما، از زمان

عزیمت شما، رفتار وی قلبم را خون می‌کند. او
ساعت‌های متمادی در کنار بخاری دیواری در
رؤیا فرو می‌رود... او به طور بطئی لاغر شده
است... این اعتراف یک پدر است.
(اشکش را پاک می‌کند.)

توپاز: (ناگهان از جا درمی‌رود.) آه! خیر، خیر،
مگر...

میوش: آه! سخنی نگوید که موجب پشیمانی گردد... او
آنجاست در اطاق انتظار، و با اضطرابی در
انتظار است که...

توپاز: با این حال من دخترتان را از شما خواستگاری کردم
و شما، به جای هر جوابی، مرا بیرون انداختید.

میوش: شما دخترم را از من خواستگاری کردید؟

توپاز: بله.

میوش: موافقت می‌کنم.

(وی مثل فنر می‌جهد و دوان دوان بیرون
می‌رود.)

توپاز: آقای میوش...

صحنه X

ارنستین، توپاز، ماشین‌نویس

(ارنستین موهایش را پسرانه کوتاه کرده است.
وی خود را برای عرضه به مردی ثروتمند
آرایش کرده، بزک کرده و آراسته است. او در

حالیکه نگاهش را به زمین دوخته و سینه‌اش به
تپش افتاده است، وارد می‌شود.)
سلام.

ارنستین:

سلام، دوشیزه.

توپاز:

(ارنستین او را نگاه می‌کند، لبخند می‌زند. آه
می‌کشد و می‌نشیند.)

من خیلی خوشحالم! من خوب می‌دانستم که
همه چیز درست خواهد شد.

ارنستین:

می‌توانم بیرسم منظورتان چه موضوعی است؟

توپاز:

بابا به شما نگفته که موافقت می‌کند؟

ارنستین:

با چی؟

توپاز:

با درخواست شما... البته من نمی‌بایستی به این
زودی بله می‌گفتم، ولی نمی‌خواستم شما را
دچار نگرانی کنم. جواب من بله است.

ارنستین:

دوشیزه، از شما تقاضا دارم، منت گذاشته، و
از سخنانی که بر زبان می‌آورم، رنجیده خاطر
نشوید...

توپاز:

از این به بعد، می‌توانید به من هر چیزی بگویید،
بدون آنکه مرا برنجانید...

ارنستین:

درست است که یک زمانی من شما را از
پدرتان خواستگاری کردم، اما او جواب رد
داد. از آن به بعد، من نه فرصت و نه تمایلی
برای تجدید این کار نداشته‌ام.

توپاز:

منظورتان را نمی‌فهمم...

ارنستین:

توپاز:

اندکی دقت کنید دوشیزه. من به شما گفتم که
دیگر به ازدواج فکر نمی‌کنم.

هانری... هانری^۱...

ارنستین:

اسم من آلبر^۲ است.

توپاز:

ارنستین:

آه!... (وی در آغوش توپاز از حال می‌رود.
ابتدا، توپاز، بسیار سردرگم به نظر می‌رسد،
سپس او را روی یک صندلی راحتی می‌گذارد.
ارنستین، که گویی ناخودآگاه خود را به او
آویزان کرده، نجوا می‌کند.) آلبر، ولّم کنید. ما
تنها هستیم، ولی از آن سوء استفاده نکنید.

(وی چشمانش را می‌بندد و با حرکتی خودکار
سعی می‌کند بند لباس خود را باز کند.)

توپاز:

دوشیزه، نمایش مضحکی را که برایم بازی
می‌کنید، بیهوده است. من احمق نیستم، خواهش
می‌کنم خود را جمع و جور کنید...

(ارنستین با شنیدن این حرف، دفعه‌تاً بلند
می‌شود. کسی در می‌زند.)

توپاز:

بفرمایید. (ماشین‌نویس ظاهر می‌شود، وی
کارتی را به طرف توپاز دراز می‌کند.) خب.
یک لحظه صبر کنید. همانجا بمانید، دختر
خانم! دوشیزه می‌وش، من به واسطه اشتغالاتم،
اکنون وقت کافی جهت ادامه این بحث را

ندارم... می‌توانیم آنرا بعدها، یک روز دیگر
دنبال کنیم.

فردا. کجا؟

ارنستین:

راستش ... دقیقاً فردا، ناچارم اینجا بمانم...

توپاز:

من اینجا خواهم آمد، شما کلید را به من
خواهید داد و در منزل شما منتظرتان خواهم
بود... تا فردا خداحافظ ...

ارنستین:

(به ماشین‌نویس) ممکن است دوشیزه را به
بیرون راهنمایی کنید.

توپاز:

مرا بیرون می‌کنید؟ بی‌نزاکت!

ارنستین:

(ارنستین او را سیلی می‌زند.)

صحنه XI

(کاستل - بناک و به دنبال او سوزی وارد
می‌شوند)

(وی شاهد سیلی بوده و به طرف سوزی
برمی‌گردد.) می‌بینید دوست عزیز، دیگر امکان
ندارد...

کاستل - بناک:

اجازه بدهید برایتان توضیح دهم...

توپاز:

نه عزیز، هیچ‌چیز را برایم توضیح ندهید. خانم
اکنون برایم تعریف کردند که در غیاب من،
اینجا چه گذشته است و حقیقتاً معتقدم که
چیزی بهتر از آن نیست که از همدیگر جدا

کاستل - بناک:

شویم. بگیری، این یک هدیه ناقابل خداحافظی است.

(وی جعبه کوچکی را به طرف او دراز می‌کند.)
این چیست؟

توپاز:

نشان افتخاری که رئیس برای شما درخواست کرده بود.

سوزی:

(بسیار هیجان‌زده) یعنی... من آن را رسماً دارم؟

توپاز:

رسمی‌تر از این امکان ندارد.

کاستل - بناک:

فردا شما نامتان را در میان اسامی ارتقاء رتبه خواهید دید.

سوزی:

(توپاز جعبه را باز می‌کند و حیران به نشان افتخار فرهنگستان می‌نگرد. وی عمیقاً مجذوب آن به نظر می‌رسد.)

و حالا، نظرتان در مورد یک منصب جمع و جور و قشنگ معلمی، مثلاً در مدرسه اوران^۱، چیست؟ سه ماه تعطیلی و یک حقوق آبرومندانه، بعلاوه یک چهارم حق سکونت در منطقه استعماری. خوب به نظرتان مناسب است؟ نه، رئیس... نه، ممنون.

کاستل - بناک:

توپاز:

اِه؟ شاید، به طور اتفاقی، مبلغ ناچیزی به عنوان جبران خسارت می‌خواهید؟

کاستل - بناک:

۱- (oran) یکی از شهرهای الجزایر.

توپاز:

نه، رئیس ... من مبلغی ناچیز به عنوان جبران خسارت نمی‌خواهم.

کاستل - بناک:

مبلغی کلان چی؟ (به سوزی) اوه نظرتان چیست، او آنقدری که به نظر می‌آید نادان نیست! بگذار بگویم جوان! که موضع شما در مقابل من آنقدرها محکم نیست که فکر می‌کنید. اگر می‌خواستم شما را لخت و عور بیرون بیندازم، برایم هیچ کاری نداشت. تصور نکنید که با نقل آنچه که می‌دانید، می‌توانید برایم پاپوش درست کنید. چرا که پیش از همه گرفتار خواهید شد، دوست من، متوجه که هستید؟ از من نمی‌توانید حق‌السکوت بگیرید. رُک و راست بگویید چه می‌خواهید، من هم آنرا دوستانه به شما خواهم داد.

توپاز:

من می‌خواهم اینجا بمانم.

کاستل - بناک:

که چکار بکنید؟

توپاز:

می‌خواهم امتحان پس بدهم.

کاستل - بناک:

به نظرم شما امتحانتان را قبلاً پس داده‌اید؟

توپاز:

نه، رئیس. تا اینجا از چیزهای متعددی که اکنون به طور مبهم می‌بینم مطلقاً بی‌اطلاع بودم. چه چیزهایی؟

سوزی:

توپاز:

احتمالاً زندگی آن چیزی نیست که فکر می‌کردم. احتمالاً این شما هستید که حق دارید، وانگهی ...

(ماشین‌نویس، که از ابتدای این صحنه، منتظر مانده بود، قدمی به جلو برمی‌دارد).

ماشین‌نویس: خب، به آقای که منتظر است، چه بگویم؟

کاستل - بناک: کدام آقا؟ (ماشین‌نویس کارت را به سوی وی دراز می‌کند، او می‌خواند.) رویزوله^۱؟

توپاز: اجازه می‌دهید این دیدار را من به عهده بگیرم؟

کاستل - بناک: چه فایده! برای ضایع کردن یک معامله دیگر؟

سوزی: رئیس، یک‌بار دیگر به او اعتماد کن!

کاستل - بناک: ولی دوست عزیز، این کار خطرناکی است.

سوزی: من از شما تقاضا می‌کنم.

کاستل - بناک: باشه، پس نشان افتخار را به خود بیاوریزید، تا اعتماد بیشتری به خود داشته باشید.

سوزی: بدهید...

(وی روبان کوچک بنفش رنگ را گرفته، و آنرا به جا دگمه‌ای کت وی می‌بندد.)

کاستل - بناک: ساعت هشت نتیجه را تلفنی به من در رستوران ماکسیمز اطلاع بدهید. بیایید، دوست عزیز...

سوزی: درست است. دادستان منتظر ماست.

توپاز: (وحشت‌زده) دادستان؟ برای چی؟

کاستل - بناک: خب، معلوم است، برای صرف شام!

(آنان بیرون می‌روند)

توپاز: (که تنها مانده است، چند لحظه‌ای فکر می‌کند.

1- Rebizoulet

سپس جعبه را مجدداً گشوده، ورقه‌ای از آن بیرون می‌آورد، آنرا باز می‌کند و می‌خواند: «وزیر فرهنگ،... به آقای آلبر توپاز، مهندس، به خاطر خدمات استثنایی، تقدیم می‌دارد.» وی سر را تکان می‌دهد، سپس مصمم، به طرف ماشین‌نویس برمی‌گردد.) آقای روبیزوله را به داخل راهنمایی کنید!

(ماشین‌نویس بیرون می‌رود. توپاز پشت میزش می‌نشیند و منتظر می‌ماند.)

پرده

پرده چهارم

همان دکور. ساعت چهار بعد از ظهر.

صحنه اول

سوزی، کاستل - بناک

(سوزی و کاستل - بناک با قیافه‌ای بسیار گرفته و محزون در صندلی‌های راحتی نشسته‌اند و منتظر هستند. هر دو سیگار می‌کشند. ناگهان کاستل - بناک بلند می‌شود و ساعتش را بیرون می‌آورد.)

کاستل - بناک: این واقعاً پررویی و بی‌نزاکتی است! حالا ساعت چهار و نیم است در حالیکه من به او گفته بودم که ساعت دو خواهم آمد.

سوزی: اگر هم به ناچار جایی مانده باشد، حداقل می‌بایستی تلفن می‌زد.

کاستل - بناک: دوست عزیز! در مورد شما، عذری می‌توان آورد. چون او اصلاً اطلاع ندارد که شما در تصفیه حساب ماهانه شرکت می‌کنید.

سوزی: یعنی چه؟ او هشت ماه است برای ما کار می‌کند و من هربار حاضر بوده‌ام.

کاستل - بناک: بله، بی‌شک، اما شما از روی کنجکاوی و گویی به طور اتفاقی آنجا بودید... او به خوبی می‌داند که حضور شما ضروری نیست.

سوزی: در واقع، حرف درستی است. شاید بهتر باشد که من بروم. (او بلند می‌شود.)

کاستل - بناک: (خرسند) من جرأت نمی‌کردم این را به شما بگویم، ولی به آن مایل بودم. برایم ناخوشایند است که شما انتظار این آقا را بکشید.

سوزی: حق باشماست. (وی به طرف در می‌رود. ناگهان با خنده تمسخرآمیزی برمی‌گردد.) اگر بیرون می‌رفتم، شما خیلی خوشحال می‌شدید؟ آه نه! آنقدرها هم احمق نیستم، عزیزم. (وی مجدداً سر جای خود می‌نشیند.)

کاستل - بناک: (جا خورده) منظورت چیه، آنقدرها هم احمق نیستم؟

سوزی: شاید امیدوار بودید معامله مراکش را از من پنهان کنید؟

کاستل - بناک: (حیران) کدام معامله مراکش؟

سوزی: قیافه مضحکی به خود می‌گیرید، انکار می‌کنید!؟

کاستل - بناک: (صادقانه) نمی‌دانم از چه صحبت می‌کنید.

سوزی: تجاها! شما ثابت می‌کنید که قصد داشتید

حق‌العمل مرا برای خود بردارید... خب! عزیزم،

این یکی را دیگر قبول نمی‌کنم.

کاستل - بناک: (گیج و مبهوت) عزیزم، قسم می‌خورم که نمی‌فهمم چه می‌گویی.

سوزی: شما نمی‌دانید که معامله‌ای در رابطه با واگذاری

زمین در مراکش انجام می‌دهید؟ زمینهایی که شامل معادن سنگ مرمر، ذخایر سرب و جنگلهایی از درخت چوب پنبه می‌شود؟

کاستل - بناک: این خبر تازه به گوشم می‌خورد. کی اینرا به شما گفته است؟

سوزی: بعید است که ندانید، باتوجه به اینکه، مارسکو،

نماینده مجلس، هر روز صبح با یکی از این وابسته‌های وزارت مستعمرات اینجاست... (وی نقشه‌ای را روی دیوار نشان می‌دهد.) و اگر فکر می‌کنید که من این نقشه را با مربعی به رنگ آبی ندیده‌ام، به خاطر این است که شما واقعاً مرا ابله می‌پندارید.

کاستل - بناک: (به نقشه نزدیک می‌شود و با تعجبی صادقانه به آن نگاه می‌کند.) این نقشه؟ حتی به چشمم هم نخورده بود.

سوزی: (عصبی) آه... هیچ چیز به اندازه این ریاکاری ذله کننده نیست.

کاستل - بناک: (خشمگین) عزیزم! هیچ چیز به اندازه این سرزنشها در مورد موضوعی که از آن روحم خبردار نیست، ذله کننده نیست.

سوزی: خب، ممکن است به من بگوئید چرا مایل نیستید در این تصفیه حساب شرکت کنم؟

کاستل - بناک: خیلی ساده است. توپاز از زمانی که در این معامله موفق شده است، خیلی مغرور شده و زیادی به خود می‌بالد. وقتی که با او تنها هستم، می‌توانم تا اندازه‌ای یاوه‌گویی‌هایش را تحمل کنم ... در حالیکه حضور شما می‌تواند خودپرستی‌اش را تحریک کند... و احتمالاً کاسه صبرم را لبریز کند و مجبورم کند که اخراجش کنم، چیزی که برای این جوانک ناگوار خواهد بود.

سوزی: (تمسخرآمیز) در واقع، شما نسبت به او احساس ترحم می‌کنید؟
کاستل - بناک: شاید.

سوزی: (رو در روی او) شما از او می‌ترسید!
کاستل - بناک: دوست عزیز! به چیزی که می‌گوئید، فکر کنید. من از کارمند خودم بترسم!

سوزی: در هر صورت، شما حالا اعتراف کردید که کارمندان از شما نمی‌ترسد.

کاستل - بناک: او دیگر از من نمی‌ترسد. این واقعیتی است. (ناگهان با لحنی تهاجمی) و اضافه می‌کنم که مقصر شما هستید، کاملاً.

سوزی: من مقصر هستم؟
کاستل - بناک: شما به بهانه جلب اطمینان و راهنمایی وی

اغلب اوقات به اینجا آمدید ... شما بی احتیاطی را به جایی رساندید که وی را در مورد طرز لباس پوشیدن هم راهنمایی کردید...

سوزی: در جهت منافع خودمان. مدیر عامل یک شرکت به این بدپوشی مشکوک به نظر می آمد.

کاستل - بناک: حالا، اگر صبح به او نیاز داشته باشم، در جواب می گویند: «آقای مدیر پیش خیاط شان هستند.» یا «آقای مدیر در استخر هستند.» و باز این هم امر مضحکی بیش نبود، ولی شما بدتر از این ها کردید...

سوزی: رئیس!

کاستل - بناک: بله، شما بدتر از این ها کردید...

سوزی: مگر من چکار کردم؟

کاستل - بناک: شما به او یاد دادید چگونه غذا بخورد.

سوزی: چون گهگاه او را دعوت می کردم.

کاستل - بناک: به طور متوسط هفته ای دوبار. شما طعام و

خوراکیهای لذیذ را به او شناسانیدید، و اکنون،

جل الخالق، او دارای فراست و توانایی یک آدم

خوش خوراک است. این مسأله دقیقاً داستان

شامپانزه مادرم است. وقتی که مادرم شامپانزه

را خرید، شامپانزه ای لاغر و مردنی بود، در

اوج ضعف و ناتوانی. اما من هرگز میمونی به

این با محبتی ندیده بودم. این بود که به او

نارگیل می دادیم، تا جایی که می خورد به او موز

می‌دادیم، به طوریکه مثل خر پرزور شد، و چک و چانه خدمتکار را خورد کرد. تا اینکه ناچار شدیم آتش‌نشانی را خبر کنیم... (او مجدداً ساعتش را بیرون می‌آورد). بله، اما این بار افسارش را محکم خواهم کرد. (سوزی با قیافه مضحکی او را نگاه می‌کند. کاستل - بناک یک بار دیگر، دست در پشت، عرض دفتر را طی می‌کند و به ناگاه دچار خشمی شدید می‌شود.) این بی‌همه چیز کیست که به خودش اجازه می‌دهد... یک آقا معلم فکسنی، این از ندانم کاری است... او! اما... او! اما!...

(توپاز دفعه‌تاً وارد می‌شود.)

صحنه II

همان‌ها به علاوه توپاز

(او لباسی بسیار برازنده به تن دارد. عینک صدفی به چشم دارد و صورتش کاملاً تراشیده است. وی با قدمهای مصمم راه می‌رود.)

(خشک و مقتدرانه) با کمال تأسف باید به شما کاستل - بناک:

بگویم که اکنون ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه است. (توپاز وی را با نگاهی غایب می‌نگرد، از جلو او رد می‌شود، به سوزی ادای احترام می‌کند و پشت میز می‌نشیند. کشویی را باز می‌کند و دفترچه‌ای را بر می‌دارد.) ما دو

ساعت است که منتظر شما هستیم. با اینحال
بسیار دور از انتظار است که...

توپاز:

(خیلی سرد) اجازه می‌دهید؟ یک لحظه. (وی
چیزی را یادداشت می‌کند و دفترچه را در کشو
می‌گذارد. سوزی و کاستل - بناک، اندکی
مبهوت، همدیگر را نگاه می‌کنند. کاستل - بناک
به سوزی اشاره‌ای می‌کند، به این معنی: «حالا
می‌بینی.») تمام شد. خب، از دیدنتان
خوشوقتم. موضوع چیست؟

سوزی:

تصفیه حساب ماه سپتامبر، چرا که امروز
چهارم ژوئیه است.

توپاز:

(بلند می‌شود) خانم عزیز! شما سر ابا لطف و
تبسم هستید، در حالیکه تصفیه حساب
موضوعی است خشک و خشن. استدعا دارم،
صدایی به این زلالی را در اینجا طنین نیفکنید
که مبالغه‌ناچیزی را که اکنون از آن صحبت
خواهیم کرد، مضحک می‌گرداند. (وی بر دست
او بوسه می‌زند و او را با لطف و مهربانی تمام
تا یک صندلی راحتی در جلو صحنه، سمت
چپ، همراهی می‌کند. وی را آنجا می‌نشاند و
روزنامه مصوری را به او می‌دهد.) این آخرین
شماره نشریه مد فرانسه است... من از نصیحت
شما تبعیت کردم و خودم را آبونه کردم. (توپاز
وی را مبهوت جا می‌گذارد و به طرف کاستل -

بناک برمی‌گردد.) چه خدمتی از دست من ساخته است؟ حساب و کتاب؟

کاستل - بناک:

بله، حساب و کتاب‌هایمان را بکنیم. آنوقت نظر خودم رابه شما خواهم گفت.

توپاز:

از شنیدن آن محظوظ خواهم شد. (وی یک دفتر ثبت را برمی‌دارد.) من، برای ماه سپتامبر، جمعاً مبلغی معادل شصت و پنج‌هزار و سیصد و چهل و هشت فرانک باید به شما پردازم.

(وی ورقه‌ای را به او می‌دهد. کاستل - بناک آنرا با دفترچه‌ای که از جیب‌اش بیرون آورده است، مقایسه می‌کند.)

کاستل - بناک:

این مبلغ با حساب‌های من تطابق دارد. (وی ورقه را بررسی می‌کند. سوزی از بالای شانه‌اش آنرا می‌خواند.)

سوزی:

این مبلغ شامل معامله مراکش هم می‌شود؟

کاستل - بناک:

راستی، معامله مراکش دیگر کدام است؟

توپاز:

(سرد) شخصی است.

کاستل - بناک:

شخصی، یعنی چه؟

توپاز:

یعنی اینکه به شما ربطی ندارد.

سوزی:

آقای توپاز، معنی این جواب چیست؟

توپاز:

به نظر من کاملاً روشن است.

کاستل - بناک:

(کم‌کم نفس‌اش می‌گیرد.) یعنی چه؟!

توپاز:

خواهش می‌کنم، بگذارید حرفم را بزنم. بنشینید.

(کاستل - بناک لحظه‌ای مردد می‌ماند، سپس

می‌نشینند. در این فاصله توپاز یک جاسیگاری
نقره‌ای از جیب‌اش بیرون می‌آورد. آنرا به
طرف کاستل - بناک دراز می‌کند. سیگار؟...

کاستل - بناک:

خیر، ممنون.

توپاز:

(سیگارش را روشن می‌کند، سپس بسیار آرام
و خودمانی.) دوست عزیز! می‌خواهم حساب
ساده‌ای را به عرض برسانم. این مؤسسه در
عرض شش ماه هفتصد و هشتاد و پنج هزار
فرانک سود خالص به شما رسانده است. از
طرف دیگر این دفتر برای شما، ده هزار فرانک
برای اجاره، بیست هزار فرانک برای اثاثیه، در
مجموع سی هزار فرانک خرج برداشته است.
یک لحظه این دو رقم را مقایسه کنید: هفتصد و
هشتاد و پنج هزار و سی هزار.

کاستل - بناک:

این مقایسه چه فایده‌ای دارد؟!

توپاز:

فایده بسیار دارد. این مقایسه ثابت می‌کند که
شما معامله‌ای بسیار عالی کرده‌اید، حتی اگر
این معامله امروز پایان پذیرد.

کاستل - بناک:

چرا باید پایان پذیرد...

توپاز:

(لبخند زنان) چون تصمیم دارم، این دفتر را نگه
دارم تا برای خودم کار کند. از این به بعد، این
مؤسسه مال من است و منافع حاصل به من
تعلق می‌گیرد. اگر احیاناً باز با شما معامله‌ای
صورت دهم، شش درصد به عنوان حق‌العمل

برای شما می‌گذارم.
 (کاستل - بناک و سوزی همدیگر را نگاه می‌کنند.)
 کاستل - بناک: (به زحمت) من همیشه به شما می‌گفتم که دوستان توپاز آدم بذله‌گویی است.
 توپاز: خوشحالم از اینکه آنرا با مزه می‌دانید. امید آنرا نداشتم.
 سوزی: آقای توپاز، شما جدی صحبت می‌کنید؟
 توپاز: بله خانم. وانگهی در مسائل مربوط به کسب و کار، من هرگز شوخی نمی‌کنم.
 کاستل - بناک: شما فکر می‌کنید صاحب مؤسسه هستید؟
 توپاز: من صاحب آن هستم. مؤسسه اسم مرا بر خود دارد، اجاره نامه به اسم من است، پس من قانوناً در مایملک خود هستم...
 کاستل - بناک: ولی این یک دزدی مسلم است.
 توپاز: بروید شکایت بکنید.
 سوزی: (مردد میان غیظ و نفرت، تعجب و تحسین) اوه!...
 کاستل - بناک: (از جا در می‌رود.) من دغل‌بازان زیادی دیده‌ام ولی هرگز کسی را به این بی‌شرمی و خونسردی ندیده‌ام.
 توپاز: تملق‌نگو، که فایده‌ای ندارد.
 سوزی: رئیس، آیا تحمل می‌کنی که... یالا چیزی بگو...

کاستل - بناک: (یقہاش را باز می‌کند) اوہ! خدای من...
توپاز: خانم، خودتان را به جای او بگذارید! این تنها چیزی است که می‌تواند بگوید.
کاستل - بناک: (بعد از لحظه‌ای چند) توپاز، حتماً سوءتفاهمی پیش آمده است...
سوزی: شما نمی‌توانید چنین کاری بکنید...
توپاز: شما امری بدیہی را انکار می‌کنید.
کاستل - بناک: فکر کنید. بدون من، شما هنوز هم در آموزشگاه می‌وش بودید. این من بودم که همه چیز را به شما یاد دادم.
توپاز: ولی شما هفتصد و هشتاد و پنج هزار فرانک به دست آورده‌اید. هرگز هیچ دانش‌آموزی چنین چیزی به من نداده است.
کاستل - بناک: نه، نه، من نمی‌خواهم چنین چیزی را باور کنم. شما مرد شریفی هستید. (توپاز می‌خندد.) شمایی که برایتان احترام قائلم... و حتی محبت دارم... بله، محبت... فکر اینکه شما برای یک مسأله کثیف پولی چنین کلاهی سرم بگذارید... برایم رنج‌آور خواهد بود، برای شما هم... اینطور نیست، سوزی؟ به او بگویید که اینکار او را معذب خواهد کرد... که از این کار پشیمان خواهد شد... (سوزی با تحقیر او را نگاه می‌کند. با حرارت تمام) باشد، من به شما ده درصد می‌دهم.

توپاز:

اما نه، نه،... می‌دانید، رئیس عزیز، من شما را در عمل دیده‌ام و به خودم اجازه قضاوت داده‌ام. شما جالب نیستید. شما یک کلاهبردار هستید، بله، قبول دارم، ولی از طایفه کلاهبرداران کوچک. دسیسه‌های شما هیچگونه بُرد و وسعتی ندارند. پانزده ماشین جاروکشی، سی در پوش فاضلاب، ده دوجین تُفدانی لعابی... په... به زحمتش نمی‌ارزد. و اما در مورد معاملاتی چون مبالغهای متحرک، باید بگویم که این کارها تجارت نیست، بلکه وقت تلف کردن است و بس. نه، شما ریزه‌خواری بیش نیستید، بهتر است در همان دنیای سیاست بمانید.

کاستل - بناک:

(به سوزی) می‌بینی، همان است. برنامه همان شامپانزه است.

سوزی:

همین را می‌توانی بگویی.

کاستل - بناک:

به یک راهزن چه می‌شود گفت؟ (به توپاز) شما یک راهزن هستید.

سوزی:

(شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) برو، تو مرد نیستی.

کاستل - بناک:

(با خشونت و شجاعت تمام به طرف سوزی برمی‌گردد.) او! خواهش می‌کنم، شما دیگر ساکت شوید... چون از خودم می‌پرسم آیا شما همدستش نیستید.

سوزی: شما به خوبی می‌دانید که این حقیقت ندارد.
کاستل - بناک: اگر شما به او یاد نداده باشید، او این گستاخی را از کجا آورده است؟

توپاز: (توپاز مجدداً پشت میزش می‌نشیند. با آرامش تمام می‌نویسد، نامه‌هایش را باز می‌کند و غیره) بله، اعتراف کنید، این دسیسه شماست.
هر جور دلتان می‌خواهد فکر کنید.

کاستل - بناک: برای فکر کردن در مورد چیزی که می‌بینم، نیازی به اجازه شما ندارم. من مدتهاست که اطلاع دارم.

سوزی: من هم همینطور.
کاستل - بناک: اما نباید تصور کنید که همینطوری تمام خواهد شد. مگر در دو سال گذشته به اندازه کافی به شما پول نداده‌ام؟

سوزی: این دیگر نهایت فرومایگی است.
کاستل - بناک: (پوزخند می‌زند.) فرومایگی!... دیگه چی!... فرومایگی!...

توپاز: (سرد) گوش بدهید، اگر می‌خواهید، داد و هوار راه بیندازید، در جایی بیرون از خانه من این کار را نکنید...

کاستل - بناک: (تظاهر به نشنیدن می‌کند، معذالک صدایش را پایین می‌آورد.) خانم عزیز! وقتی که با شما آشنا شدم، شما کرباس به تن داشتید.

سوزی: بی‌نزاکت...

کاستل - بناک: او از کلاه‌های نمدی کهنه پدرش برای خودش
کلاه درست می‌کرد...

توپاز: آقا، من به شما اجازه نمی‌دهم اینطوری با یک
خانم صحبت کنید. بروید بیرون.

کاستل - بناک: باشه. جوجه‌ها را آخر پاییز می‌شمارند. نشانتان
خواهم داد.

توپاز: فکر می‌کنید.

کاستل - بناک: من همین حالا، مستقیماً، پیش دادستان
می‌روم...

توپاز: تعجب خواهم کرد.

کاستل - بناک: و اما شما خانم، شما بیش از اندازه مرا دست
انداخته‌اید.

سوزی: درسته.

کاستل - بناک: انتظار دارم که از این پس رفتارتان را عوض
کنید همین حالا به منزل شما خواهم آمد که به
شما بگویم چه تصمیماتی گرفته‌ام.

سوزی: شما تصمیم گرفته‌اید که به درستی با یک خانم
صحبت کنید، چون از یک مرد می‌ترسید. من
فکر می‌کنم که شما عمیقاً قابل تحقیر هستید.

کاستل - بناک: خانم...

توپاز: (بلند می‌شود و به کاستل - بناک نزدیک
می‌شود.) آقا، بروید بیرون.

کاستل - بناک: نکند فکر می‌کنید...

توپاز: یالا، بیرون.

کاستل - بناک: باشه. می‌توانستم از نیروی جسمانی‌ام استفاده کنم...

توپاز: به خودتان زحمت ندهید.

کاستل - بناک: ولی من یک حمال نیستم.

سوزی: این نظر شماست.

کاستل - بناک: در موقع مناسب، جواب این لاف زنی‌ها را

خواهم داد. در حال حاضر ترجیح می‌دهم به

آن بخندم. (وی با صورتی منقبض می‌خندد.)

ها... ها... ها... ها... ها... ها...

(بیرون می‌رود.)

صحنه III

سوزی، توپاز

توپاز:

او سرشت واقعی خود را نشان داد. اما دیری

نخواهد گذشت که رذیلانه پوزش خواهد

خواست، و شما نیز برای حفظ موقعیت

آبرومندان آن را خواهید پذیرفت.

دوست عزیز، شما را بسیار گستاخ می‌بینم،

سوزی:

شاید بیش از حد. (می‌نشیند.) احساس می‌کنم

که شما حواستان را کاملاً از دست داده‌اید.

شما فکر می‌کنید که کودتایتان نشانه هوشمندی

است؟

نه بیشتر نشانه اقتدار است.

توپاز:

ولی این چند لحظه اقتدار برایتان گران تمام

سوزی:

خواهد شد.

چرا؟

توپاز:

سوزی:

این مؤسسه به تنهایی ارزشی ندارد. درآمد حاصل از آن به خاطر آنست که در ورای آن رئیس وجود داشت.

توپاز:

سوزی:

از این پس، من خواهم بود. شما... (می‌خندد.) شما فکر می‌کنید به تنهایی چه کار می‌توانید بکنید؟ ...

توپاز:

بهتر است برسید چکار کرده‌ام. خانم عزیز! از سه ماه پیش، من برای خودم کار می‌کنم. من با افرادی مهم حشر و نشر داشته‌ام و درآمد بدی هم نداشته‌ام. وقتی که مراکش می‌خواهد اعطای ...

سوزی:

توپاز:

موضوع مراکش جدی است؟ چیزی جدی‌تر از موضوع مراکش مطرح نیست. واگذاری پنج هزار هکتار به یک شرکت سهامی عام. چهار هزار سهم بنیانگذار به من می‌رسد. ببینید. (وی اسناد و اوراقی را به طرف او دراز می‌کند.) اوراق ماه آینده به بازار عرضه خواهد شد.

سوزی:

توپاز:

پس شما با وزرا کار می‌کنید؟ هنوز نه. یک سناتور، یک بانکدار، یک قصاب، اولین رقاصه حاکم بنی - ملال. معذالک این معامله به دور از قلب و دغلکاری است. البته،

مانند تمام معاملات مربوط به مستعمرات،
همراه با رشوه است، اما از نظر قانونی، کار
بی‌عیب و نقصی است. ضمناً چیزهای دیگری
را نیز در نظر دارم.

سوزی: بی‌شک شما خیلی تغییر کرده‌اید.

توپاز: به نفع خودم؟

سوزی: شاید، اما نه به نفع من.

توپاز: چطور؟

سوزی: من در این مؤسسه منافی داشتم. با محروم

کردن رئیس، شما مرا محروم کرده‌اید. هشت

درصد معاملات به من می‌رسید.

توپاز: حفظ آن تنها منوط به شماست.

سوزی: تحت چه عنوانی؟

توپاز: من خیلی مدیون شما هستم. وانگهی، من هنوز

به پند و اندرزهای شما نیاز دارم.

سوزی: فکر می‌کردم، تاجر بزرگی هستید؟

توپاز: نه کاملاً. من هنوز بعضی چیزها را ندارم.

سوزی: مثلاً چه چیزی؟

توپاز: نشانه با شکوه موفقیت و کامیابی. معشوقه‌ای

رعنا و بانزاکت که بتوانم در مجالس دیگران

نشان دهم، و بتواند از دوستانم در محفلی

آراسته‌پذیری کند.

سوزی: توپاز عزیز، فکر می‌کنم اندکی تند می‌روید.

توپاز: از چه نظر خانم؟

سوزی: من می‌دانم یک توپاز چقدر می‌ارزد، چرا که می‌دانم چگونه آن را می‌سازند. به همین دلیل، علیرغم ظاهر مصمم شما، به خود اجازه این نصیحت را می‌دهم.

توپاز: اتفاقاً، چیزی که از شما می‌خواهم، یک نصیحت است: می‌خواستم نظرتان را در مورد انتخابی که کرده‌ام، بدانم.

سوزی: اگر انتخابتان را کرده‌اید، برای مشورت اندکی دیر شده است. (لحظه‌ای چند) کیه؟

توپاز: حدس بزنید.

سوزی: می‌شناسمش.

توپاز: خیلی خوب.

سوزی: سبزه یا بور؟

توپاز: سبزه.

سوزی: ریز اندام؟

توپاز: متوسط.

سوزی: خوشگل؟

توپاز: خیلی خوشگل. ضمناً آرایش تحسین‌برانگیزی

می‌کند. وی، دیروز، پیراهنی با سلیقه به تن

داشت. مانتویی از مخمل قرمز با حاشیه‌ای از

پوست خز به رنگ روشن... آه بله! دلنشین!

سوزی: بله، ولی شاید شما را دست بیندازد.

توپاز: از کجا معلوم؟

سوزی: او احتمالاً شما را مردی بدون آینده‌ای روشن

می‌داند.

توپاز:

او احتمالاً اشتباه خواهد کرد.

سوزی:

به شما نصیحت می‌کنم که قبل از مطرح نمودن پیشنهادهایی که می‌توانند موجبات ناخوشایندی او را فراهم کنند، لیاقت‌های خود را بیشتر نشان دهید.

توپاز:

اینطوری فکر می‌کنید؟

سوزی:

من فکر می‌کنم که شما را سرجایتان می‌نشانند.

توپاز:

در این مورد، فکر می‌کنم که اشتباه می‌کنید. من معتقدم که بهتر است هر چه زودتر با او صحبت کنم.

سوزی:

برایتان متأسفم.

توپاز:

معشوقه‌اش اخیراً او را ترک کرده است، و احتمالاً وی تنها منتظر اشاره‌ی است تا در آغوش من بیفتد.

سوزی:

(قهقهه می‌زند.) شما چقدر بی‌مزه و پر ادعا شده‌اید، خب پس سعی کنید این اشاره را بکنید.

توپاز:

سعی خواهم کرد.

سوزی:

همین الان سعی‌تان را بکنید، اینکار مایه تفریح من خواهد شد.

توپاز:

خیلی خب. (گوشی را برمی‌دارد) «الو... پاسی شماره ۴۳-۵۲.

سوزی: چی؟ اُدت؟
 توپاز: بارون مارتن دیروز از او جدا شده است. من او را ملاقات کردم، به اتفاق چایی نوشیدیم، و به نظرم آمد...

سوزی: (گوشی را از او می‌گیرد و آنرا سر جایش می‌گذارد.) چقدر ابلهانه است! آیا شما مرا خیلی دست کم گرفته‌اید، که چنین نمایش مضحکی را بازی می‌کنید؟ شما چه انتظار دارید؟

توپاز: (لحن و رنگ چهره وی دفعه‌تاً تغییر می‌کنند) هیچ چیز. چه انتظاری می‌توانم داشته باشم؟ من به نظر شما خیلی بی‌چیز و ساده لوح بودم. من هرگز شما را به دست نخواهم آورد. من همیشه همان ابله مهربان خواهم بود.

سوزی: (با ملایمت) مهربان.

توپاز: (به تلخی) اما ابله.

سوزی: (کسی در سمت آپارتمان را می‌زند.) چه خبره؟

پیشکار: (پیشکار وارد می‌شود.) آقا برگشته‌اند!

سوزی: خیلی خوب.

(پیشکار بیرون می‌رود.)

توپاز:

به آنجا نروید.

سوزی:

باید بروم. من حسابهایی دارم که باید با او
تصفیه کنم. حسابهای مالی. این قطع ارتباط
باید یکسره شود. وقتی که رفت، شما را مطلع
خواهم کرد.

(وی دستش را دراز می‌کند و او باهیجان بر آن
بوسه می‌زند. سوزی با لبخندی تقریباً عاشقانه
بیرون می‌رود. توپاز تنها می‌ماند و پیروزمند به
نظر می‌آید. ماشین‌نویسی وارد می‌شود، کارتی
به او می‌دهد. رنگ رخسار وی تغییر می‌کند،
لحظه‌ای تردید می‌کند، سپس می‌گوید:)
به داخل راهنمایی‌اش کنید.

توپاز:

صحنه IV

توپاز، تامیز

(تامیز وارد می‌شود. او دقیقاً دارای همان شکل
و قیافه‌ای است که در پرده اول داشت. رُدنْگُت
مستعمل، چتری زیربغل و یک عینک یک
چشم‌بند دار. توپاز، اندکی معذب، اما
خوشحال، به طرف او می‌رود.)

تامیز...

توپاز:

توپاز! ... (آنها دست همدیگر را می‌گیرند و
خندان به هم نگاه می‌کنند.) آنها را از ته زدی! به
چانه توپاز اشاره می‌کند.)

تامیز:

توپاز: آه بله... در دنیای تجارت... مرا خیلی عوض می‌کند؟

تامیز: قیافه هنرپیشگان تئاتر کم‌دی - فرانسز را پیدا کرده‌ای.

توپاز: از دیدنت خیلی خوشحالم.

تامیز: اگر من پنج یا شش بار با در بسته روبرو نشده

بودم، این خوشحالی را زودتر پیدا می‌کردی.

منشی‌هایت حتماً به تو گفته‌اند. آنها هر بار به

من جواب می‌دادند: «آقای مدیر تشریف

ندارند.» من حتی به این تصور رسیده بودم که

تو مایل به دیدن من نیستی... و اقرار می‌کنم که

اصلاً انتظار آن را نداشتم.

توپاز: خوب می‌دانم! مخصوصاً برای دو دوست

قدیمی مثل ما!

تامیز: مخصوصاً که می‌خواستم چیز مهمی را به تو

بگویم.

بگو.

تامیز: (می‌نشیند.) می‌دانی که من دوست تو هستم. یک

دوست قدیمی و صادق که همیشه با تو صریح

و رُک و راست بوده است. اما چیزی که

می‌خواهم به تو بگویم خیلی مهم است، چرا که

به شهرت تو مربوط می‌شود...

توپاز: شهرت من؟

تامیز: معذبم از اینکه این‌را می‌گویم، اما کسی به من

گفت که شریک تو سیاستمداری است... فاسد... و حتی، شخص بسیار شریفی به من گفت که تو از این امر بی اطلاع نیستی، و کارهای مشکوکی انجام می دهی.

مشکوک!

توپاز:

بله مشکوک، ضمناً این شایعات مورد تائید مطبوعات نیز قرار گرفته است... این یکی از مواردی است که توسط مردی بسیار شریف به گوش من رسید، موردی که مدتها پیش در یکی از روزنامه های بسیار مهم منعکس شده بود. (او تکه کاغذی را از کیفش بیرون می آورد و به وی می دهد. توپاز آن را می گیرد.)

تامیز:

خب؟ تو چه نتیجه ای گرفته ای؟

توپاز:

دوست عزیز! من آمده ام تو را آگاه کنم. معاملاتی را که با این آقا انجام می دهی، موشکافانه بررسی کن... ضمناً از طرف دیگر، با روزنامه ها مکاتبه کن تا آنها را از اشتباه درآوری.

تامیز:

تامیز عزیز، از تو متشکرم. امان از کلیه معاملاتی که تاکنون صورت داده ام اطلاع و آگاهی کامل دارم.

توپاز:

(چهره اش از هم می شکفت.) یعنی آنها مشکوک نیستند؟

تامیز:

هیچ شکی نیست. تمام این معاملات حقه بازی

توپاز:

و دغلکاریهایی هستند مبتنی بر پارتی بازی،
افساد دست‌اندرکاران و تقلب.

(تامیز، مبهوت، او را نگاه می‌کند. سپس
قهقهه‌ای بلند و مبنی بر اعتماد سر می‌دهد.)

توپاز لعنتی!

تامیز:

شوخی نمی‌کنم.

توپاز:

(بیش از پیش می‌خندد.) داری مرا ملامت
می‌کنی... ولی اقرار می‌کنم که مستحق آن
هستم. چکار کنم! به حدی با اطمینان این مسأله
را به من گفتند که باورم شد. از آنطرف هم این
روزنامه. (او در حالی که می‌خندد توپاز را نگاه
می‌کند و بالاخره می‌گوید.) وانگهی نمی‌دانم،
شاید به خاطر شباهت زیاد تو با
هنرپیشه‌هاست که نزدیک بود حرفهایت را
باور کنم!

تامیز:

ولی باید حرفهایم را باور کنی! تمام کارهایی را
که تا حالا انجام داده‌ام غیر قانونی بوده‌اند. اگر
جامعه سالم بود، من حالا در زندان بودم.

توپاز:

معلوم است چه می‌گویی؟

تامیز:

حقیقت صرف.

توپاز:

عقلت را از دست داده‌ای؟

تامیز:

ابداً.

توپاز:

(لرزان بلند می‌شود) چی! پس حقیقت دارد؟ تو
صداقت و پاکی‌ات را از دست داده‌ای؟

تامیز:

توپاز:

تامیز، دوست خوب من، مرا بانفرت نگاه نکن
و قبل از محکوم کردن من، بگذار از خودم
دفاع کنم.

تامیز:

تو! تویی که وجدان مطلق بودی، تویی که
وسواس را به حد جنون رسانده بودی...

توپاز:

می‌توانم بگویم که من ده سال تمام، با تمام
توانم، با تمام شهامتم، با تمام ایمانم، مسئولیت
را آنچنانکه می‌توانستم به انجام رساندم، به امید
آنکه مفید باشم. در طول هشت سال، ماهانه به
من هشتصد و پنجاه فرانک دادند. تا یک روز
چون نمی‌فهمیدم که میوش شریف از من انتظار
بی‌عدالتی دارد، وی مرا بیرون انداخت. روزی
برایت تعریف خواهم کرد که چگونه سرنوشت
مرا به اینجا رساند، چطور علیرغم میل خودم،
چندین معامله غیر قانونی انجام دادم. ناگفته
نماند که زمانی که هراسان در انتظار مجازات
بودم، پاداشی را به من دادند که اخلاص و
فداکاری حقیر من نتوانسته بود کسب کند، یعنی
نشان افتخار فرهنگستان.

تامیز:

(هیجان زده) تو نشان را گرفته‌ای؟

توپاز:

بله، و تو؟

تامیز:

هنوز نه.

توپاز:

می‌بینی، تامیز بیچاره من. من از راه راست
خارج شدم و اکنون ثروتمند و مورد احترام

همگانی هستم.

تامیز: سفسطه می‌کنی. مورد احترام هستی، چون

دیگران از اعمال ناشایست تو اطلاع ندارند.

توپاز: من هم اینطور فکر می‌کردم، ولی درست نیست.

تو همین حالا از مرد کاملاً شریفی صحبت

کردی که تو را در جریان امر قرار داده است.

شرط می‌بندم که او میوش است؟

تامیز: بله، و اگر نظر او را در مورد خودت

می‌شنیدی، از شرم سرخ می‌شدی.

توپاز: این مرد بسیار شریف برای دیدن من آمده بود.

من حقیقت را به او گفتم. او شهادتی دروغین،

دخترش و ریاست توزیع جوایز را به من

پیشنهاد کرد.

تامیز: ریاست... اما چرا؟

توپاز: چون پول دارم.

تامیز: و تو تصور می‌کنی که برای پول...

توپاز: البته، تو چقدر ساده‌ای... این روزنامه، قهرمان

اخلاق، تنها بیست و پنج هزار می‌خواست. آه!

پول... تو ارزش آن را نمی‌دانی... چشم‌هایت

را باز کن، به زندگی نگاه کن، به مردم اطرافت

نگاه کن... پول قادر به هرکاری است، مجاز به

هرکاری است، و همه چیز می‌دهد... اگر من

خانه‌ای مدرن، یک دندان مصنوعی نامرئی،

تمجید و ستایش در روزنامه‌ها و یا خانمی در

تختخوابم بخوام، آیا می‌توانم آنها را با دُعا،
ایثار و یا فضیلت به دست بیاورم. کافی است
که این گاو صندوق را اندکی باز کنم و در یک
کلمه، بگویم: «چقدر»؟ (او یک بسته اسکناس
از گاو صندوق در می‌آورد.) به این اسکناسها
نگاه کن، آنها می‌توانند در جیبم جابگیرند، اما
آنها شکل و رنگ خواسته‌های مرا به خود
می‌گیرند. راحتی، زیبایی، سلامت، عشق،
افتخار، قدرت، من همه اینها را در دست
دارم... تامیز بیچاره من! تو وحشت می‌کنی،
ولی اکنون رازی را به تو می‌گویم: علیرغم
خیالبافان، علیرغم شاعران، و احتمالاً علیرغم
میل باطنی خود، من درس واقعی را آموخته‌ام:
تامیز، انسانها خوب نیستند. این قدرت است که
بر جهان فرمانروایی می‌کند، و این کاغذهای
مستطیل شکل، شکل جدید قدرت هستند.

تامیز:

جای خوشحالی است که تو تدریس را رها
کرده‌ای، زیرا اگر مجدداً معلم اخلاق
می‌شدی...

توپاز:

می‌دانی به دانش‌آموزانم چه می‌گفتم؟ (او
ناگهان کلاس پرده اول را مورد خطاب قرار
می‌دهد.) «فرزندان من، ضرب‌المثل‌هایی که بر
روی دیوار می‌بینید، احتمالاً در گذشته با
واقعیتی معدوم انطباق داشته‌اند. امروز به نظر

می‌آید که تنها فایدهٔ آنها، سوق دادن مردم به کجراهه باشد، در همان حالیکه عیاران، طعمه را بین خود تقسیم می‌کنند؛ به طوریکه در عصر ما، بی‌اعتنایی به ضرب‌المثلها، نقطه شروع سعادت است...» اگر معلمین تو کوچکترین شناختی از واقعیت داشتند، این چیزی بود که به تو یاد می‌دادند، و حالا تو یک آدمک بیچاره نبودی.

تامیز: دوست عزیز! شاید من آدمک باشم، ولی بیچاره نیستم.

توپاز: تو؟ تو آنقدر بیچاره‌ای که خودت هم نمی‌دانی.

تامیز: این حرفها کدام است؟ من امکانات لازم برای برخورداری از لذایذ متعدد مادی را ندارم، ولی اینها پست‌ترین نوع لذایذ هستند.

توپاز: باز هم چرت و پرتی تسکین دهنده! ثروتمندان نسبت به روشنفکران بسیار سخاوتمندند: آنها لذت مطالعه، افتخار کار، صفای مقدس وظیفه‌شناسی را برای ما گذاشته‌اند؛ و برای خود تنها لذات درجه دو، مانند خاویار، کبک کباب شده، رولز رویس، شامپانی و دستگاه حرارت مرکزی در میان تن‌پروری خطرناک را برای خود گذاشته‌اند.

تامیز: باهمه این اوصاف، تو می‌دانی که من خوشبخت هستم.

توپاز:

تو می توانستی هزار بار خوشبخت تر باشی، به شرطی که می توانستی از نتایج و دستاوردهای پیشرفت و ترقی بهره مند شوی، وانگهی کسانی که موجبات ترقی و پیشرفت را فراهم کرده اند، افراد متفکر هستند، افرادی مثل تو.

تامیز:

ول کن... تو خوب می دانی که من چیزی اختراع نکرده ام.

توپاز:

خوب، می دانم... تو از کسانی نیستی که آتش را تغذیه می کنند، بلکه تو آنرا با دستان ناتوانت محافظت می کنی، و از اینکه می بینم دستانت از سرما ورم کرده اند، قلبم به درد می آید، چرا که تو هیچوقت نتوانستی آن دستکش پوست خاکستری با آستر پوست خرگوش را بخری که سه سال است آنرا در ویتترین مغازه نگاه می کنی.

تامیز:

درست است. چون شصت فرانک تمام می شود. وانگهی نمی توانم که آنها را بدزدم.

توپاز:

ولی این مال توست که آنها دزدیده اند، چرا که استحقاق آنرا داری ولی آنرا نداری! پس پول در بیاور!

تامیز:

مثل تو؟ نمی خواهم، ممنون. وانگهی، من این انگیزه را ندارم.

توپاز:

کدام انگیزه؟

تامیز:

من به خوبی می دانم که تمام این نظریه ها از کجا

سرچشمه می گیرند. تو زنی را دوست داری که
از تو پول می خواهد...

توپاز:

این حق اوست.

من به تو گفته بودم، توپاز، او یک آوازه خوان
است... و شاید آوازه خوانی که حتی آواز
نخواند... این گران تمام می شود.

تامیز:

آیا زنی را دیده ای که عاشق آدمهای تهی دست
باشد.

توپاز:

تو که نمی خواهی بگویی همه زنها، همین
حسابگری را می کنند؟

تامیز:

نه، می گویم که آنها عموماً مردانی را ترجیح
می دهند که پول دارند، و یا می توانند به دست
بیاورند... و این طبیعی است. در دورانهای قبل
از تاریخ نیز، در اثنایی که مردان حیوان از پا
درآمده را قطعه قطعه می کردند و بر سر آن نزاع
می کردند، زنان از دور نگاه می کردند... وقتی
که ذکور، از هم جدا می شدند، در حالیکه هر
کدام سهم خود را می برد، می دانی زنها چه کار
می کردند؟ آنها عاشقانه دنبال کسی می رفتند که
گنده ترین تکه گوشت را داشت.

توپاز:

بین توپاز، تو بدو بیراه می گویی... وانگهی، اگر
هم حق با تو باشد، من نمی خواهم حرفهایت را
باور کنم... توپاز، اگر کاملاً فاسد نشده ای،
تلاشی بکن... خودت را نجات بده... این زن

تامیز:

را که باعث تباهی تو شده است، ترک کن، بیا،
همین حالا بامن حرکت کن.

توپاز: تامیز خوب من! تو دیوانه‌ای! این من نیستم که
باید نجات داده شود. این تو هستی. می‌خواهی
آموزشگاه میوش را ترک کنی؟ می‌خواهی با من
کار کنی؟

تامیز: زمانی که معاملات شرافتمدانه انجام بدهی.

توپاز: معاملاتی که از این پس انجام خواهم داد،
شرافتمدانه خواهند بود، اما نه برای تو. برای
کسب پول، باید آنرا از کسی گرفت...

تامیز: اما با این حساب، دیگر آدم شرافتمندی وجود
نخواهد داشت.

توپاز: چرا. تو مانده‌ای. فردا به دیدن من بیا، و آنوقت
امکان تغییر آن را بررسی می‌کنیم.

تامیز: آه نه!... مخصوصاً اگر کسی جز من باقی نمانده
باشد احتمالاً پاداشی برای من در نظر خواهند
گرفت.

(در باز می‌شود و سوزی ظاهر می‌گردد.)

سوزی: مشغول هستید! منتظرتان هستم. رئیس رفت.
(او لبخندی می‌زند و بیرون می‌رود. اندکی
سکوت.)

تامیز: همین دلیل است که موهای ترا بریده است،...
زیباست.

توپاز: بین، می‌توانی فردا صبح به دیدنم بیایی؟

تامیز:

بله، پنجشنبه است.

توپاز:

خب دوست عزیز، تا فردا خداحافظ، مرا
بیخش...

تامیز:

(با گذشت تمام) برو، می‌بخشمت...

(توپاز بیرون می‌رود. تامیز، که تنها مانده است،
دفتر را نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. او
صندلیهای چرمی را امتحان می‌کند و سپس
پشت میز توپاز، با قیافه‌ای که به زعم وی
می‌تواند قیافه یک تاجر باشد، می‌نشیند. ناگهان،
در کنار او تلفن زنگ می‌زند. وی برخود
می‌لرزد و با یک جست از جا بلند می‌شود.
ماشین‌نویسی وارد می‌شود و گوشی را
برمی‌دارد.)

ماشین‌نویس:

بله، آقای وزیر! (تامیز به طور خودکار،
کلاهش را برمی‌دارد.) نه آقای وزیر! آقای
مدیر بیرون رفته‌اند. فردا صبح، آقای وزیر!
چشم آقای وزیر...

(گوشی را می‌گذارد و پیام را روی یک دفترچه
یادداشت ثبت می‌کند.)

تامیز:

بینم دوشیزه، کارکنان زیادی اینجا مشغولند؟

ماشین‌نویس:

پنج ماشین‌نویس.

تامیز:

و... چه کسی معاون آقای مدیر است؟

ماشین‌نویس:

ایشان معاون ندارند.

تامیز:

جدی؟ ایشان معاون ندارند؟

(در حالیکه ماشین نویس میز را مرتب می کند،
تامیز، متفکر، بیرون می رود، و در همان حال
پرده پایین می آید.)
پرده

MARCEL PAGNOL

TOPIAZE

TRADUIT
PAR

AHMAD DJAVAHÉRIE



تهران - صندوق پستی ۱۵۸۷۵/۴۹۳۹ - ۸۸۰۹۴۱۳
۳۶۰۰ ریال